BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

سیمای شاعران

رح حال ونمونه آثار ۲۰۲ شاعرنامی

از قدیمترین ایام تا عصر حاضر

گردآورنده

صابر کرمانی

اقبال
EQBĀL

از ناشر

کلماتیکه براوراق این کتاب نقش بسته‌نوای دلسوختگان‌وشوریده سران ورنجدیدگان دیارمحبت وسرگشتگان جهان انسانیت و احساس و شوق وذوق است .

ناله‌هائی است که بنام شعردراین مجموع جمع‌آوری شده‌است.

سالها بود که میخواستم شرح حال مختصر و نمونه آثار شیوا و دلپسندی ازشعرای فارسی زبان تهیه و دردسترس دوستداران شعر وادب قرار دهم برای انجام این خدمت مفید از دوست دانشمند و شاعر و وارسته‌ام آقای صابر کرمانی خواستم تا با تحقیق ومطالعه‌وحسن سلیقه که‌مخصوص‌خودایشان است با من یاری‌نموده واین کتاب را فراهم وبه مضمون .

در سخن پنهان شدم‌چون رنگ‌وبو در برگ گل
میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

آنرا **«سیمای شاعران»** یعنی چهرهٔ معنی‌سخن‌سرایان نام نهادم. امید است که‌این‌خدمت‌ازتهیه کننده‌وناشرمورد توجه‌صاحبنظران قرار گیرد.

جواد اقبال

بنام خدا

شعر من سوزدل سوختهٔ زار من است
شعر من پرتو تابندهٔ افکار من است

شعرای فارسی زبان شعر زیاد سروده‌اند و شاعر ونویسنده بسیار بوده ولیکن شعری که از دل برخیزد وبیان کننده احساس وعیان کننده حالات درونی ونشان دهندهٔ هیجان روحی وفکری شاعر باشد زیاد نیست. تار وپود شعر باید شور وشوق و ذوق و عشق و محبت و عاطفه و وجدان و نوعدوستی والتهاب ضمیر وانقلاب باطن وتراوشات اندیشه بزرك وفکری عالی باشد، که انسان را درعالم دوراندیشی وصفا وحقیقت سیر دهد ولحظاتی دل را از جهان پروحشت مادیات دور نماید.

کارلیل نویسندهٔ مشهور انگلیسی که درقرن ۱۹ میلادی میزیسته میگوید:

- نبی وشاعر قرابتی بهم نزدیك دارند وهردو ناظر به سیر ملکوت اشیاء وحقیقت کاینات میباشند آنها باهم اتحاد دارند وفرقی که درمیان این دو موجود است نبی حقیقت مزبور را از نظر خیروشر وصلاح وفساد فرا گرفته وشاعر جنبه حسن وجمال را منظور نظر قرار داده است نبی ما را دراعمال

ورفتار رهبری میکند و شاعر احساسات وعواطف را برمیانگیزد و عالم عشق ومحبت‌را آباد میسازد .

افلاطون گفته شاعر نمایندهٔ خداست که‌بزبان وی باآدمیان‌سخن میگوید . ازسیسرون است که میگوید شعر ارمغانی است که خداآنرا برای مردم زمین هدیه فرستاده است .

تاحال راجع به هنروشعر از روی اختلاف‌سلیقه‌واندیشه‌موافقت و مخالفت زیاد شده است واین رشته سر دراز دارد امیدست که این‌مختصر شرح حال شعرا مورد پسند دوستداران هنر وشعر وادب قرار گیرد .

حسین حماسیان **(صابر کرمانی)**

شراره های جوانی فروغ جان من است
اثر ز قلب پریشان خون فشان من است
ز شعر نغز روانم روان شود روشن
کلام نغز دل و شعلهٔ روان من است
جمال عشق منور نموده جانم را
فروغ خاطر تابان و نور جان من است
به بزم عشق گرفتم مکان و دلشادم
مقام امن و امان کوی و آشیان من است
در آسمان هنر جلوه گر چو ناهیدم
جمال بخت فروزان در آسمان من است
سرود صابر کرمانیست نغمه عشق
زند ترانه که این شیوهٔ بیان من است

(صابر کرمانی)

شعر چیست

شعر دانی چیست ؟ مرواریدی از دریای عقل
هست شاعر آنکسی کاین طرفه مروارید سفت

صنعت وسجع وقوافی هست نظم و شعر نیست
ای بسا ناظم که نظمش نیست الاحرف مفت

شعر آن باشد که خیزد از دل وجوشد ز لب
باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت

ای بسا شاعر که او در عمر خود شعری نساخت
وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

ملك الشعراء بهار

کانون دل

شعر اگر دریا است از خون دل است
ور بود آتش ز کانون دل است

چون دو قلب عاشق بی‌تاب و صبر
خورد بر هم بی محابا همچو ابر

شعلهٔ از این تصادم شد عیان
نام آن شد شعر و آتش زد بجان

تابش عشق دل افروز است شعر
آتش قلب جهانسوز است شعر

استاد نظام وفا

شعر شیرین

شعر من سوز دل سوختهٔ زار من است
شعر من پرتو تا بندهٔ افکار من است

شعر من گوهر دریای دل خونین است
شعر رخشندهٔ دل گوهر شهوار من است

شعر من شعلهٔ عشق است ومحبت همه عمر
شعر شیوا اثر عشق شرر بار من است
شعر جادوی کلام است و بیان دل و جان
شعر سوزان شرر و آتش گفتار من است
شعر معجز نبود لیك بود سحر حلال
شعر شیرین اثر کلك شکر بار من است
شعر نوریست که بر چهرهٔ جان میتابد
شعر آینهٔ جان پرتو انوار من است
شعر الماس درخشندهٔ کان جان است
شعر در گلشن دل نوگل بیخار من است
شعر شیرین وروان ، نور روان میبخشد
جلوه‌اش نقش بسرلوحهٔ آثار من است
نغمه زد ، نغمه ز دل صابر کرمانی مست
که غزلهای روان مظهر پندار من است

صابر کرمانی

دوستی با شاعر

شاعر آن آشفتهٔ نازکدل است   گاه مجنون است وگاهی عاقل است
نیکی یك عمر با او ، ای دریغ   لحظه‌ای چون بدکنی بیحاصل است
ورکنی در حق او عمری بدی   نیکی یك لحظه آنرا مبطل است
سهل باشد و دشمنی با پهلوان   دوستی با شاعر اما مشکل است

مفتون

فهرست

سیمای شاعران

آتش اصفهانی

میرزا حسن فرزند حاجی میرزا آقا اصفهانی که متخلص به آتش بود. در سال **۱۲۷۴** شمسی در اصفهان بدنیا وسال **۱۳۳۹** شمسی در سن **۶۵** سالگی از دنیا رفت و در غزلسرائی و سخن سنجی و بذله گوئی مهارت داشته .

کیست فرهاد که در عشق شود ثانی ما
کوه را آب کند بی سرو سامانی ما
آنقدر از دل دیوانه گرفتیم سراغ
که دل دشت جنون سوخت بحیرانی مـا
وقت آنست که خیزد تن خاکی ز میان
تا حضور تو شود مجلس روحانی مـا
ترسم از آنکه کنی خوارو بدورش فکنی
ورنه کس دل ندهد بر تو به آسانی ما
گشت دیوانه تر از مـا بمکافات عمل
آنکه آبادی خود جست ز ویرانی مـا
ناخدائی مکن ای نوح و مجو باد مراد
که بساحل نرسد کشتی طوفانی ما
مهر رخسار تو پنهان نتوان ساخت بدل
که چو خورشید هویداست ز پیشانی ما
نفسی بی تواگر زنده بمانیم رواست
که کند نفس ملامت به گران چانی ما
بسکه جمعیت زلف تو صبا ریخت بهم
مو بموریخته شد طرح پریشانی ما
(آتش) از زاهد خود بین مطلب راه نجات
که بود دزد ره و غول بیابانی ما

ابوعلی سینا

ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا شیخ الرئیس از دانشمندان نامی بزرگ ایران و از مفاخر جهان است پدرش اهل بلخ بوده ودرسال ۳۷۰ هجری در قریه فرمشین از مادری بنام ستاره متولد گردید زمان نوح بن منصور سامانی مقدمات علوم را فرا گرفته و در ده سالگی قرآن را از برداشت و در ۱۶ سالگی در دقایق منطق و طب و حکمت مسلط شد مسائل اقلیدس را تشریح میکرد و شعر نیکو میسرود و در ریاضیات و موسیقی کتاب نوشت زیبا و قوی بود تا آخر عمر ازدواج نکرد دعوت سلطان محمود غزنوی را رد کرد و او را عامی میدانست درعلم‌وحکمت چنان مغرور بود که در بارهٔ افلاطون نوشت(مرد کی بنام افلاطون چیز کی از علم میدانست) در امور سیاسی و کارهای متنوع عمر را گذراند در بیخوابی و شراب وزن افراط کرد لحظهٔ آرامش و سکون نداشت اگر کاری نبود به هیزم شکنی و باغبانی میپرداخت مدتی از عمر را در زندان به تألیف‌و تصنیف مشغول بود بیش از دویست کتاب و رساله در فنون و علوم مختلفه نوشت به سیاحت و مسافرت میپرداخت در سال ۴۲۸ هجری به بیماری قولنج مبتلا و در سن ۵۸ سالگی در گذشت‌و آن نابغهٔ بزرگ عالم بشریت از دنیا رفت ودرهمدان مدفون شد.

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت　　یك موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت　　آخر بکمال ذرهٔ راه نیافت

***

از قعر گل سیاه تا اوج زحل　　کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم از هر قید و حیل　　هر بند گشوده شد مگر بند اجل

***

کفر چومنی گزاف آسان نبود　　محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چون من یکی و آنهم کافر　　پس درهمه دهر یك مسلمان نبود

***

ای کاش بدانمی که من کیستمی　　سر گشته بعالم ز پی چیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی　　ورنه بهزار دیده بگریستمی

***

تا باده عشق در قدح ریخته اند　　وندر پی عشق، عاشق انگیخته اند
با جان وروان بوعلی ، مهر علی　　چون شیر و شکر بهم بیامیخته اند

انصاری

(خواجه عبدالله انصاری)

خواجه عبدالله انصاری هروی نامش محمددر دوره سلجوقیان بسال ۳۹۶ هجری بدنیا آمده او از بزرگان دانش و عرفان و تصوف و ادب ایران است آثاری دارد گرانبها و رباعیاتی شیوا مناجات او زبانزد خاص وعام است و رسالات او گوهرهای گنجینه ادبیات فارسی است وفات خواجه سال ۴۸۱ درهرات وسنش ۸۵ سال بوده .

ما را دلیست گوهر دریای نیمه شب گوهر فشان محنت و غمهای نیمه‌شب
جانا چه صبح بود که عشق‌تو دررسید در گوش عقل گفت خبرهای نیمه شب
بس منتی بزرگ که بر ذمت دلست زآن ساقی سحرگه و سقای نیمه‌شب
گو خواجه صبحدم بتماشای گل برو مارا بس است ذوق تماشای نیمه شب
هر قطرهٔ ز اشك تو در وقت صبحدم بهتر هزار بار ز دُرهای نیمه شب
خوش‌دولتی که سیر تو باشد بسوی عرش هرشب روان زمسجد اقصی نیمه شب
مارا همین بس است تفاخر که‌هرشبی درمی کشیم جام غم افزای نیمه شب
ما ملك نیمروز بیکجو نمیخریم تا وام ماست ناله و نجوای نیمه شب
درویش‌را ز دنیی فانی نصیب چیست ابریق وروی ومال و مصلای نیمه شب
مارا دلی‌است عاشق‌وحیران ومستمند سلطان وش سحر به‌گداهای نیمه شب
مطرب بنال ور نه نشورند عاشقان در شورش سحرگه وسودای نیمه شب
انصاریا دریغ که هر کس نمیشود واقف بسرّ صبح و معمای نیمه شب

(راز دل)

با خلق میامیز که مغرور شوی در خلق بمانی و ازو دور شوی
باخلق جهان‌مگو‌تورازدل‌خویش درمان نتوانند و تو ، رنجورشوی

ابوسعید ابوالخیر

شیخ ابوسعید ابی‌الخیر معاصر باباطاهر و ابوعلی سینا وابوریحان بیرونی تولدش سال **۳۵۷** در مهنهٔ خراسان عالم وعارف و شاعر وصوفی بزرگ قرن چهارم هجری است که در سال **۴۱۲** بسن **۵۵** سالگی چون پیر طریقت و ارشادش ابوعبدالرحمن سلمی‌ازدنیا رفته برمسندارشاد و راهنمائی نشسته رباعیات وکلمات‌عارفانه وسخنان حکیمانه‌اش در کتاب اسرار التوحید و کتب دیگر بیادگار مانده‌اسرارالتوحید را نوه‌اش‌جمع آوری کرده ابوعلی سینا با ابوسعید مباحثه و مکالمه کرده و دربارهٔ آن شیخ بزرگوار گفته آنچه من می‌دانم او می‌بیند و مریدان شیخ سؤال کردند بوعلی را چگونه یافتی جواب‌داد هرچه ما می‌بینیم او میداند ابوسعید درسال **۴۴۰** هجری درسن **۸۳** سالگی در مهنه از دنیا رفت.

حال عالم

حال عالم سر بسر پرسیدم از فرزانه‌ئی
گفت یا خاکیست یا بادیست یا افسانه‌ئی

گفتمش ، آن کیست کو اندر طلب پویان بود
گفت یا کوریست یا کریست یا دیوانه‌ئی

گفتمش احوال عمر ما چه باشد عمر چیست ؟
گفت یا برقیست یا شمعیست یا پروانه‌ئی

بر مثال قطره‌ی برفست در فصل تموز
هیچ عاقل در چنین جا ، گاه سازد خانه‌ئی

یا مثال سیل خانه است آب در فصل بهار
هیچ زیرك در چنین منزل فشاند دانه‌ئی

فیلسوفی گفت اندر جانب هندوستان
حکمتی دیدم نوشته بر در بتخانه‌ئی

گفتم، آن حکمت چه حکمت بود گفت این حکمتست
آدمی را سنگ وشیشه، چرخ چون دیوانه‌ئی

نعمت دنیا و دنیا نزد حق بیگانه است
هیچ عاقل مهر ورزد با چنین بیگانه‌ئی

ادیب صابر

شهاب‌الدین صابر فرزند اسماعیل اهل ترمذخراسان بوده پدرش ادیب وخودش غزل وتغزل را نیکو میسروده واهل سرور ونشاط وطرب بوده در اواخر گویا نسبت به او سوءظن پیدا کردند که اخباری را از اتسز به سلطان سنجر میرساند وبسال **۵۴۶** او را در رود جیحون غرق کردند و طومارزندگی این شاعر خوش‌قریحه را بستند .

جور ازین بر کشیده ایوانست   که درو مشتری و کیوانست
گر چه گه سعد و گاه نحس دهد   ورچه گه زرق و گاه حرمانست
زوچه نالی که چون تو مجبوراست   زو چه گرئی که چون تو حیرانست
نایب پردهای اسرار است   پرده رازهای ، پنهانست
دور او هرچه کرد و هرچه کند   کرده کـردگار ، کیهانست
جان که جان آفرین بما دادست   ملك ما نیست بلکه مهمانست
نزد برنا و پیر عاریتیست   مرگ در حق هر دو یکسانست
زندگی را زوال درپیش است   زندهٔ بی زوال یزدانست
مرگ چون موم نرم خواهد کرد   تن ما گر ز سنگ و سندانست
ای ترا خانه‌های آبادان   خانهٔ دینت سخت ویرانست
کار دنیات اگر فراهم شد   کار عقبات بس پریشانست

اثیر اخسیکتی

اثیرالدین اهل اخسیکت فرغانه بوده بیشتر عمرش رادر عـراق و
بعضی ازسلاطین سلجوقی را مدح گفته در سال ۵۷۸ هجری از دنیارفته
دیوانش بطبع رسیده درقصیده سرائی مهارت داشته .

ناز و نیاز

سودای میان تهی ز دل بیرون کن از ناز بکاه و بر نیاز افزون کن
استاد تو عشق است ، چوآنجا برسی او خود بزبانحال گوید چون کن

پنبه وآتش

با تو همزانو نشستم نشتری بر جان زدم
پنبه برآتش نهادم شیشه بر سندان زدم
حلقهٔ زلف تو دیدم دل در آن آویختم
از مسلمانی گذشتم طعنه بر ایمان زدم

آسایش و سیمرغ

در گلشن ایام نسیمی ز وفانیست
در دیدهٔ افلاك نشانی ز حیا نیست
آسایش و سیمرغ دو نام است که معنیش
یا هست و در ادراك نمی‌آید و یا نیست

امیرخسرو دهلوی

امیرخسرو فرزندامیر سیف‌الدین‌محمود دهلوی بسال۶۵۱هجری بدنیا آمد اقامتگاهش شهر دهلی بوده نزد سلاطین وامراء قدر ومنزلتی شایان داشته و مرید شیخ نظام‌الدین اولیاء یکی‌از بزرگان صوفیه بوده و در طریقت و سلوك ریاضت‌ها کشیده و در شعر و شاعری از سنائی و خاقانی و نظامی پیروی کرده وفاتش در سال ۷۲۵ هجری در دهلی‌اتفاق افتاد عمرش۷۴سال بوده آثار زیادی دارد .

ای صبا باز بمن گوی که جانان چون است
این گل تازه و آن غنچهٔ خندان چون است
با که می میخوردآن ظالم و در می خوردن
آن رخ پر خوی وآنزلف پریشان چون است
روزها شد که دلم رفت و در آنزلف بماند
یارب آن یوسف گمگشته بزندان چون است
گل رعنائی و ناز است بمجلس ، باری
حال آن بلبل بیچاره به بستان چون است
هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوی
گوهمین‌یك سخن راست که جانان چون است
خشکسالی است در این عهد وفا را ای اشگ
زان حوالی که تو میائی باران چون است
پست شد خسرو مسکین به لگدکوب فراق
مور در خاك فرو رفت سلیمان چون است

عاشقی

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا
رخت تازه‌است بهرمردن خود تازه‌تر خواهم
دلت خاره است بهر کشتن من خاره‌تر بادا
اگر زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو
که آن آواره کوی بتان آواره‌تر بادا
دل من پاره گشت‌ازغم نه زانگونه که به‌گردد
اگر جانان بدین شادست یارب پاره‌تر بادا
همه‌گویند کز خوانخواریش خلقی بجان آمد
من‌این‌گویم که بهرجان‌من خوانخواره‌تر بادا
چو با تردامنی خو کرده خسرو با دو چشم‌تر
بآب چشم مژگان دامنش همواره‌تر بادا

(اوحدی)

رکن‌الدین اوحدی ازمتصوفهٔ بزرگ و شاعری گرانمایه وعارفی بلند پایه است که در سال **۶۷۰** در مراغه بدنیا آمد ومعاصر بافخرالدین عراقی دیوان اشعارش متین و عارفانه و مثنوی جام جم او ازآثار خوب زبان پارسی است وفاتش سال **۷۳۸** در مراغه عمرش **۶۸** سال بوده .

نه‌پیش ازاین من بیگانه آشنای توبودم
چه جرم رفت‌که مستوجب‌جفای تو بودم
نهان شدی زمن ای آفتاب چهره ، همانا
چو ذره شیفته عمری نه،در هوای‌تو بودم
غریب شهر توام برغریب خودگذری کن
چنان شناس که خاك در سرای تو بودم
به شهر خویش چو بیگانگان مرا بردار
مدار دور که دیرینه ، آشنای تو بودم
ز دیدنت همه را کار بانوا و مرانه
نه سالهاست که من نیز بینوای تو بودم
مرا لب تو بدشنام یاد کرد همیشه
جزای آن‌که شب و روز در دعای توبودم
من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل
غریب وعاشق و غمخواره از برای توبودم
هر آن که سیم سرشکم بدید زود بداند
که این‌برای توباشدکه من‌گدائی توبودم
به قول اوحدی از دست داده‌ایم دل ارنه
چه مردچشم خوش وزلف دلربای توبودم

***

امروز عید ماست که قربان او شدیم
اکنون شدیم شاه که دربان او شدیم
چندان غریب نیست که باشد غریب وار
این سرو ماه چهره که مهمان او شدیم
ای باد صبح بگذر و از ما سلام کن
بر روضهٔ که عاشق رضوان او شدیم
فرخنده یوسفی است که زندان اوست دل
زیبا محمدی که سلیمان او شدیم
تا ما گدای آن رخ و درویش آن دریم
ننشست خسروی که نه سلطان او شدیم
گفتم‌ز درد عشق تو گشت اوحدی هلاك
گفتا چه غم ز درد ، که درمان او شدیم

ابن یمین

امیر محمودبن امیر یمین‌الدین طغرائی سال ۶۸۵ هجری‌درقصبهٔ فریومد خراسان بدنیا آمد طبعی بلند و ذوقی سرشار و روحی حساس داشته در سال ۷۶۹ از جهان رفت عمرش۸۴ سال در زادگاهش مدفون شد دیوان شعرش در زمان حیاتش مفقود شد پس از آن هر چه سروده جمع آوری گشته .

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود
و ز جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
بعد از اینم کشش طبع بحیوانی بود
چون رسیدم بوی ازوی گذری کردم ورفت
با ملایك پس از آن صومعهٔ قدسی را
گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم ورفت
بعد از آن در صدف سینه انسان به‌صفا
قطره‌ای هستی خود راگهری کردم ورفت
بعد ازآن ره سوی او بردم بی ابن یمین
همه او گشتم و ترك دگری کردم و رفت

صحبت نادان

چون جامهٔ چرمین شمرم صحبت نادان
زیراکه گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بترت نیز بگویم
خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
زین هر دو بتر نیز کسی را که بعالم
با خنجر خونریز ، دل نرم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد
پیری که جوانی کند و شرم ندارد

مناعت

دو قرص‌نان اگراز گندم است وگراز جو
دو تای جامه اگر کهنه است و گر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید از اینجای خیز وآنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

اهلی شیرازی

محمد اهلی شیرازی از شعرای نازك اندیشه و بلند نظر وشیرین بیان زبان فارسی است مدت عمرش ۸۴سال بوده وسال وفاتش۹۴۲هجری آرامگاهش نزدیك قبر حافظ درشیراز است .

گواهی دل

گرچه اشك من خبر از بیگناهی میدهد
چشم او فتوی بخون از دل سیاهی میدهد
دل گواهی میدهد کان غمزه ریزد خون من
کی برم جان از کفش چون دل گواهی‌میدهد
مزد شب بیداری بلبل نگر کش هر سحر
گل بدست خود شراب صبحگاهی میدهد
خضر اگر بخشش کند یکجرعه بخشد تشنه را
وقت‌ساقی‌خوش‌که می چندانکه خواهی میدهد
هر که در بحر غم از بی‌لنگری طوفان کند
کشتی دل را بگرداب تباهی میدهد
اهلی از سنگین دلی آن بت نبخشد کام کس
کام ما گر میدهد لطف الهی میدهد

تنهائی

حدیث ما وتو هر بولهوس نمیداند
زبان عاشق و معشوق کس نمیداند
من ازحدیث‌تومستم رقیب‌ازشکرت
سخن سرائی طوطی مگس نمیداند
دل‌تراچه غم ازمن‌که مرغ آزادست
بلای عشق و جفای قفس نمیداند
چنان‌گرفت دلم بی‌توخو به تنهائی
که غیر نالهٔ خود همنفس نمیداند
گذشت ناله اهلی زعرش‌رحمی‌کن
که جزوصال تو فریاد رس نمیداند

اسرار

حاج ملاهادی سبزواری پسرحاج محمد مهدی که از علما بوده ملاهادی در فلسفه و حکمت و عرفان و شعر وادب رنج برده دیوانش بچاپ‌رسیده تخلصش اسراراست سال تولدش **۱۲۱۲** قمری جملهٔ(غریب) ووفاتش **۱۲۸۹** هجری قبرش در سبزوار است .

نه از لفظ تو پیغامی نه ازکلك تو تحریری
نه از لعل تودشنامی نه از نطق تو تقریری
نه پیکی تا فرستم سوی او ای ناله امدادی
نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تاثیری
به تنگ آمددلم ازنام وازننگ ای جنون‌شوری
نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری
رهم بس سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری
شبم ز آن تار موتارای فروغ دیده تنویری
رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم
سپهرا تا بکی دون‌پروری زین وضع تغییری
برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی
خلاف مدعای مدعی ای چرخ ، تدویری
بلب آمد ز درد بیدواجان ساقیا جامی
بشد بنیاد دل زیر وزبر مطرب بم و زیری
پس از عمری ببالین مریض خویش میآید
نگاه آخرین است ای اجل یك لحظه تاخیری
نگاهی کن ازآن چشم‌خدنگ انداز صیدافکن
که جان دادیم ای ابروکمان ازحسرت تیری
کشیده صورت گلگونهٔ تا بر گل خوبان
نکرده کلك نقاش قضا اینگونه تصویری
ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
از آن زلف مسلسل افکنش برپای زنجیری

ایرج میرزا

ایرج میرزا ملقب به جلال‌الممالك فرزند غلامحسین میرزا درسال ۱۳۹۱ هجری در تبریز متولد شد و در سال **۱۳۰۹** به امر ناصرالدین شاه بلقب صدرالشعرائی ملقب اشعارش روان و سبکی نو داشت در سال **۱۳۴۴** هجری در سن ۵۳ سالگی در اثر سکته قلبی در گذشت‌ودرمقبرهٔ ظهیرالدوله شمیران مدفون شد .

وه چه‌خوب آمدی صفا کردی — چه عجب شد که یادما کردی
ای بسا آرزوت میکردم — خوب شد آمدی صفا کردی
آفتاب از کدام سمت دمید — که تو امروز یاد ما کردی
ازچه دستی سحر بلند شدی — که تفقد به بینوا کردی
قلم پا باختیار تو بود — یا ز سهوالقلم ، خطا کردی
بیوفائی مگر چه عیبی‌داشت — که پشیمان شدی وفاکردی
شب مگرخواب تازه‌دیدی تو — که سحر یاد آشنا کردی
هیچ دیدی‌که اندرین مدت — از فراقت بما چها کردی

قبله نما

حاجیان رخت چوازمکه برند — باز هم در عقب سر نگرند
تا بجائی‌که حرم در نظراست — چشم حجاج بدنبال سراست
منهم از کوی توگر بستم بار — باز باکوی تودارم سر و کار
چشم‌دل سوی‌تودارم شب وروز — چشم بر کوی‌تودارم شب‌وروز
تو صنم قبلهٔ آمال منی — چون کنم صرف نظر مال‌منی
روی رخشندهٔ تو قبله ماست — مردم دیدهٔ ما ، قبله نماست

ادیب بیضائی

علیمحمد فرزند محمدرضا تولدش سال **۱۲۹۹** قمری در قریهٔ آران کاشان زندگانی‌را باسختی وتنگدستی گذراند و به‌اندوختهٔ علمی و ادبی خود افزود وسال **۱۳۱۲** شمسی از دنیارفت .

خواهش بیجا

از دهانش دل من بوسه تمنا میکرد
وه که آن خام‌طمع خواهش بیجا میکرد
این سخن‌با که توان گفت که میکشت مرا
آنکه لعل لبش اعجاز مسیحا میکرد
گنه از جانب آن‌زلف خم اندر خم بود
دل من هر گله‌ای کز شب یلدا میکرد
ساغر دل ز می مهر تو لبریز نمود
ایزد آنروز که این گنبد مینا میکرد
دل سیه موی چو فرعون توزانروی منیر
ای عجب دوش چو موسی ید بیضا میکرد
شد گرفتار بلای قد او بیضائی
گرچه هر دم سخن از عالم بالا میکرد

بار افتاده

یار بار افتاده را روزیکه بار افتاده است
در بر یاران ز چشم اعتبار افتاده است
ای سبکباران برانید اندکی آهسته تر
که‌مرا خردردوحل‌مانده‌است‌وبارافتاده‌است
یاد آزادی بر آرد دودم از سرتا بدهر
کار دل با آن کمند تا بدار افتاده است
رنج راه‌کعبه از بهر طواف‌کوی اوست
ورنه سنگ خاره درهر رهگذر افتاده‌است
من پی محراب ابروئی بمسجد میروم
ورنه پندارم موذن از منار افتاده است
همچو بیضائی دهد نقاش‌را از جان درود
دیدهٔ هرکس‌برآن نقش‌و نگار افتاده‌است

افشار

دکتر محمود افشار فرزند محمد صادق یزدی متولد سال **۱۳۱۳** هجری در یزد، دکتر در حقوق ازشعرای بلند آوازهٔ معاصر و دارای طبعی شیوا و مضامینی نیکو است .

مرا خیال خوشی صبحدم بسوی تو برد
به لاله‌زار و گلستان در آرزوی تو برد
بهار بود و گلستان شکفته بود از گل
مرا میانهٔ گلها بجستجوی تو برد
هوای باغ دم صبح بوی زلف تو داشت
مگر صبا بگلستان نسیم کوی تو برد
میانه آنهمه گل بودش آنچنان ممتاز
که رونق از همه گلهای باغ روی تو برد
ز شرم‌چشم تو نرگس نداشت حالت‌خوش
که عطر سنبل و تاب بنفشه خوی تو برد
به پیش غنچه دهان تو غنچه‌ی نشکفت
که آبروی گل سرخ، رنك روی تو برد
شکست رونق بازار سوسن و شب بو
که در برابر هر گل نسیم بوی تو برد
چو دست من بوصالت نمیرسد باری
خوش آن خیال که یکدم مرا بسوی تو برد

اقبال پاکستانی

مولانا محمد اقبال علامهٔ شهیر وشاعر نامور پارسی زبان درسال **۱۲۸۹** هجری بدنیا آمد پدرش نور محمد بازرگان بود و سال **۱۳۱۶** خورشیدی پس از ۶۵ سال زندگی پر افتخارش را بدرود گفت آثارش بچاپ رسیده و نامش درجهان علم وادب جاوید مانده .

این جهان چیست‌صنم خانه پندارمن است
جلوه‌ی او گروديدهٔ بیدار من است
همه آفاق که گیرم بنگاهی او را
حلقه‌ئی هست که از گردش پرکار من است
هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من
چه زمان وچه مکان شوخی افکار من است
از فسونکاری دل سیروسکون غیب وحضور
اینکه غماز و گشاینده اسرار من است
آن جهانی که در او کاشته را میدروند
نور و نارش همه ازسبحه‌و زنار من است
ساز تقدیرم و صد نغمهٔ پنهان دارم
هرکجا زخمه‌ی اندیشه رسد تار من است
ای‌من از فیض تو پاینده نشان‌توکجاست؟
این دوگیتی اثر ماست جهان توکجاست؟

آرزوی تو

سوز وگداز زندگی لذت جستجوی تو
راه چو مار میگزد گر نروم بسوی تو
سینه‌گشاده جبرئیل ازبر عاشقان گذشت
تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو
هم بهوای جلوه‌ئی پاره‌کنم حجاب را
هم به‌نگاه نارسا پرده کشم بروی تو
من بتلاش تو روم یا بتلاش خود روم
عقل و دل و نظر همه‌گمشدگان‌کوی تو
از چمن تو رسته‌ام قطره‌ی شبنمی ببخش
خاطر غنچه وا شوم کم نشود ز جوی تو

ادیب طوسی

استاد محمد امین ادیب طوسی متولد سال **۱۲۸۳** شمسی در مشهد پدرش روحانی بود چنانکه گوید پدرم میخواست من مجتهد شوم ولـی روح من‌خواستار آزادی وعشق‌بود. پیش ادیب عشق‌درس‌آموخت وشاعری گرانمایه شد .

خون شد اندر هوس لعل تو آخر دل من
وای بر حال من و این دل بیحاصل من
ز تماشای رخ خوب تواندر شب هجر
بجز از اشك روان هیچ نشد حایل من
من دل از مهر تو هرگز نتوانم ببرید
که بمهر تو سرشتند از اول گل من
جان نثار قدمت میکنم و میبالم
گر قبول اوفتد این هدیه نا قابل من
نام من زندهٔ جاوید بپاید از آنك
کشتهٔ عشقم و چشم تو بود قاتل من
بطلبکاری آن کعبهٔ گم گشته نشان
دل سرگشته بود پیشرو محمل من
چند سر گشته این بادیه باشم طوسی
ترسم این راه بپایان نبرد منزل من

دور لاله

نسیم صبح که بر گرد لاله میگذرد
نشاط باغ بدور پیاله میگذرد
بنوبهار محال است می‌نخوردن من
که فصل خوردن‌می لامحاله‌میگذرد
ز چین نافهٔ زلفش عبیر میریزد
دمی که آن بت مشکین کلاله‌میگذرد
ز تاب باده برخسار او نشسته عرق
چنانکه بر رخ گلبرك ژاله‌میگذرد
مرا بدل بود از روزگار شیخ دریغ
که درحرام و حلال رساله میگذرد
اگر رخ تو ببیند یقین که زاهد شهر
ز نقد طاعت هفتاد ساله میگذرد
تراچه‌شد که‌درین‌فصل خرمی‌طوسی
مجال عمر باندوه و ناله میگذرد

امیری فیروزکوهی

کریم‌فرزند سردار منتظم‌الدوله فیروزکوهی متخلص به‌امیر متولد سال **۱۲۸۹** شمسی در فرح‌آباد فیروزکوه ادیبی فرزانه و شاعری گرانمایه است.

ماهی بجلوه در نظر از هر نظاره‌ایست
سروی بعشوه در گذر از هر کناره‌ایست

از بسکه لعبتی است بهر گوشه در خرام
هر گوشه‌ای ز دیده بکار نظاره‌ایست

هر ذره از گلم گرو آتشین گلی است
هر پاره از دلم بکف ماهپاره ایست

گفتی مرا شمارهٔ درد دل تو چیست
پنداشتی که ما هر خان را شماره‌ایست

دل را فرشتگان محك از عشق کرده‌اند
آن دل که عشق نیست‌در آن سنگ‌خاره‌ایست

آتش فتد ز یاد جوانی بجان من
هر شب که نور ماه و فروغ ستاره‌ایست

تنها نه هردو دیدهٔ من محو روی تواست
سوی توام زهر سر مژگان اشاره‌ایست

ما درد خود به یاس مداوا نموده‌ایم
کز چاره نا امید شدن نیز چاره‌ایست

استاد ماست شعلهٔ آتش زبان امیر
ز آن طور عشق طبع مرا هم شراره‌ایست

امید

رحیم معینی که تخلص امید دارد بسال **۱۳۰۱** شمسی در کرمانشاه بدنیا آمد پدرش کریم (سالار معظم) است معینی دارای طبعی روان و فکری دقیق وروحی حساس است در تصنیف سازی‌قدرت زیادی دارد.

مدار چرخ بکجداریش نمی‌ارزد
دو روزعمر باین خواریش نمی‌ارزد
سیاحت چمن عشق بهر طایر دل
بخستگی و گرفتاریش نمی‌ارزد
زبامداد وصالم مگو که شام فراق
بآه و اشك وبه بیداریش نمی‌ارزد
دلی‌زخویش مرنجان که گرشوی سلمان
جهان بطاعت و دینداریش نمی‌ارزد
بگو به یوسف کنعان عزیزمصرشدن
بکوری پدر و زاریش نمی‌ارزد
نوازش دل رنجیده‌ام مکن‌ای عشق
که خشم یار ، بدلداریش نمی‌ارزد
کنار بستر بیمار عشق منشینید
که محتضر به پرستاریش نمی‌ارزد
نیم بمرگ غمم شاد زآنکه طفل‌دلم
شود یتیم و نگهداریش نمی‌ارزد
بنقش‌ظاهراین‌زندگی چه میکوشید
بنا شکسته به گلکاریش نمی‌ارزد
مجوامید در این عمرازکسی یاری
که خود بمنت‌آن یاریش نمی‌ارزد

سودای وصال

بر دوش من این عمر وبالست
سودای وصال تو محالست
تقریر کمال تو جنونست
تصویر جمال تو خیالست
هر جودکه با ترك وجودست
هر بودکه با ترس زوالست
خون دل عشاق بنوشید
این باده بهر بزم حلالست
حال دل ما هیچ مپرسید
بشنیدن این قصه ملالست
ما در نظر یار حقیریم
اقرار به نقص عین کمالست
تنها نه گدایان سر کوچه ملولند
هر چیز بخواهید سئوالست

اشتری

علی اشتری فرزند میرزا احمدخان اشتری جوانی عاشق پیشه و شاعری غزلسرا بود گاهی فرهاد تخلص میکـرد شکستهای زندگـی و محرومیتهای عشقی او را ناتوان ساخت و در سن چهل سالگی از جهان رفت تولدش **۱۳۰۱** شمسی وفاتش **۱۳۴۱**

عمری است تا بپای خم از پا نشسته‌ایم
در کوی میفروش چو مینا نشسته‌ایم
ما را زکوی باده فروشان گریز نیست
تا باده در خم است همین جا نشسته‌ایم
تا موج حادثات چه بازی کند که ما
با زورق شکسته بدریا نشسته‌ایم
ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز
جامی گرفته‌ایم و بصحرا نشسته‌ایم
طفل زمان فشرد چو پروانه‌ام به مشت
جرم دمی که بر سر گلها نشسته‌ایم
عمری دویده‌ایم بهر سوی و عاقبت
دست از طلب بشسته و از پا نشسته‌ایم
رمزی ز چشم مست تو گفتیم تا ابد
در هر سری چو نشهٔ صهبا نشسته‌ایم

***

بوسه

گر ماه شوی من آسمان خواهم شد
گر سبزه شوی، آب روان خواهم شد
یعنی که ربایمت ز هر گوشه که هست
گر بوسه شوی لب و دهان خواهم شد

خنده و گریه

از ناز چه میخندی بر دیده که میگرید
این دیده زمانی نیز خندیده که میگرید
چون دیده ترا سر مست از بادهٔ اغیاری
در خون خود از غیرت غلطیده که میگرید
تنها نه ازین مردم صد روی و ریا دیدست
از مردمك خود هم با دیده که میگرید
لب نیك و بد دنیا ناخوانده که میخندد
چشم آخر هر کاری پائیده که میگرید
صد داغ نهان دارد این سینه که میخندد
صد گونه بلا دیدست این دیده که میگرید

اطهری کرمانی

علی اطهری فرزند احمد متولدسال ۱۳۰۵ شمسی در شهر کرمان
شور وعشق و ناکامی اوراشاعری سوخته دل ساخت اطهری دارای احساسی
تند و آتشین است و غزلیات نغز و دلنشین وجذابش نوای دل سوزانش
بوده و هست .

پریشان

بگذارید بگریم بپریشانی خویش
که بجان آمدم از بی سرو سامانی خویش
غم بی همنفسی کشت مرا در این شهر
با که گویم غم سوزنده پنهانی خویش
اندرین بحر بلا ساحل امیدی نیست
تا بدانسوی کشم کشتی طوفانی خویش
زنده‌ام باز پس از آنهمه ناکامیها
بخدا کس نشناسم بگرانجانی خویش
سر بخاك قدم دوست نهادیم وزدیم
داغ رسوائیت ای عشق به پیشانی خویش
جان چو پروانه بقربان‌تو کردم که‌چو شمع
بیتمت رقص کنان بر سر قربانی خویش
حال ما دیدی و خندیدی و ما بس شبها
گریه کردیم بتنهائی و حیرانی خویش
اطهری قصهٔ عشاق شنیدیم بسی
نشنیدیم یکی را بـه پریشانی خویش

دیوانه

نیست کاری بشما مردم فرزانه مرا
واگذارید دمی بادل دیوانه مرا
خودپرستی‌زشمادوست پرستی ازمن
غم جان‌است شما را غم جانانه مرا
کاش‌درآتش‌حسرت‌نگدازدچون‌شمع
آنکه‌درآتش‌غم‌سوخت‌چو پروانه‌مرا
گر نگشتی بمراد دلم‌ایچرخ مگرد
بی‌نیاز ازتوکند گردش پیمانه مـرا
عاقلان عیب‌من ازباده پرستی‌مکنید
عالمی هست درین گوشه میخانه‌مرا
مستم‌ای رهروهشیار خدا را مددی
یا بمیخانه رسان یا بدر خانه مرا
یاد ازآنشب‌که بدیوانگیم قهقهه زد
ریخت‌این سلسلهٔزلف چوبرشانه‌مرا
اطهری‌نالم‌ازآن چشم‌فسونگر حاشا
دل من کرد بدیوانگی افسانه مرا

اوستا

محمدرضا مهرداد اوستا متولد سال **۱۳۰۸** شمسی دارای تألیفات و تصنیفاتی، شاعری حساس است که با رنج و غم آشنا و به درد عشق مبتلا بوده و هست.

نه از دور فلك مهری نه‌از بزم جهان‌کامی
نه شمع هستیم را ازنسیم فتنه آرامی

بجانم راه زد هر بار دردی بر سر دردی
براهم باز شد هر گام دامی درپی دامی

بهر نقشی که‌می‌بندم، چه‌امیدی چه‌فرمانی
بهر سوئی که میپویم نه آغازی‌نه انجامی

نه جانرا اشتیاقی بردل از ناز پریروئی
نه دل را آرزوئی در سر از مهر دلارامی

فراز آورد گشت آسمان چاهی بهر راهی
فرو گسترد دور زندگی دامی بهر گامی

بکام ناکسان‌چون‌جام در گردش ندانم‌چون
بیاد ما نزد دونی بجام ما نزد جامی

ندانم چوان تواند برد باری خاطر خسته
چنین گر بگذرد برمن زدور چرخ ایامی

من وزین پس بپاس دولت آزادگی دوری
که دامنگیر آمد خاك کوی هر گلندامی

درود و آفرین تاکی که‌پاسخ بشنوی‌هردم
دعائی را بنفرینی ، سلامی را بدشنامی

متاب ای‌اختر برج سرافرازی‌بر آن‌محفل
که گردد جام مهرو ماه او برکام خودکامی

نخواهم ننگ تارسم است‌نامی از پی ننگی
نخواهم نام تا فرضست ننگی از پی نامی

باباطاهر

باباطاهر عریان همدانی که شهرت او بواسطه دوبیتی هـای سادهٔ اوست که سوز درون و التهاب روح و روان پر انقلابش را آشکار کرده و احساس رقیق اورا نمودار ساخته در سلك تصوف وعرفان سیرمیکرده و از شهرت ونام ونشان گریزان وبگوشه گیری و انزوا راغب بوده‌به‌این سبب تاریخ تولد ووفاتش بطور قطع معلوم نیست قبرش درهمدان است غیر از دو بیتی‌ها کلمات قصاری دارد که حقایق تصوف را بیان کـرده تولدش قرن چهارم هجری وفاتش اوایل قرن پنجم بعضی **۴۱۰** هجری نوشته‌اند .

خوشا آنونکه از پا سر ندوننده میان شعله خشك و تر ندوننده
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر سرائی خالی از دلبر ندوننده

***

غم عشقت بیابون پرورم کرد هوای بخت بی بال و پرم کرد
بمو گفتی صبوری کن صبوری صبوری طرفه خاکی برسرم کرد

***

خوشا آنونکه هرا ز بر نداننده نه حرفی وانویسند نه بخواننده
چو مجنون رونهند اندر بیابان در این کوهارون آهو چراننده

***

موکه سر در بیابونم شو و روز سرشك از دیده بارونم شو وروز
نه تب دیرم نه جایم میکند درد همیدونم که نالونم شو و روز

***

مگر شیر و پلنگی‌ای‌دل ای دل بمودایم بجنگی ایدل ایدل
اگر دستم رسد خونت بریجم بوینم تا چه رنگی ایدل ایدل

بابافغانی

بابافغانی شیرازی شاعری خوش قریحه و رندی بی‌بند وبار و در اوایل زندگی عیاش و اهل‌عیش وطرب بوده از شیراز به تبریز مسافرت کرده و پس از وفات سلطان یعقوب بن‌حسن‌بیك به خراسان رفت وتوبه کرده و در ابیورد سکونت گرفت اواخر عمر در مشهد بوده و در سال ۹۲۵هجری وفات یافت به سبك هندی غزلیاتی جذاب وشیوا دارد .

روزی که در دلم غم عشق‌تو خانه ساخت
سیل بلا بخانهٔ صبرم روانه ساخت
نقاش قدرت آن رخ عابد فریب را
آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت
آن قطره‌ها که بر مژه‌ام خوشه بسته بود
چشمم ز شوق لعل لبت دانه دانه ساخت
صد بار یاد کرد گلستان کوی تو
بلبل که در حریم چمن آشیانه ساخت
خواب اجل گرفته من خسته را ، که دل
شرح درازی شب هجران فسانه ساخت
شمشاد را که فاخته در طوق بندگیست
خواهد برای زلف تو مشاطه شانه ساخت
آن شهسوار گو مکش از غمزه تیغ کین
چون کار عالمی بسر تازیانه ساخت
عاشق بیك نگاه تو ای ماه چارده
کار هزار ساله در این آستانه ساخت
مطرب ز بهر گریهٔ جانسوز اهل درد
گفتار دردناك فغانی بهانه ساخت

مستی

ایدل بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و باده پرستی گذشته است
از آب زندگی چه حکایت کند کسی
با دل شکسته‌ئی که ز هستی گذشته‌است
خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن
کار من از بلندی و پستی گذشته است
دارم چنان خیال که نشکسته‌ئی دلم
ورهم‌شکست چون توشکستی گذشته‌است
بنشین دمی و باقی عمر عدم شمار
کاین یك دولحظه‌تاتو نشستی گذشته‌است
هم در شرابخانه فغانی خراب به
کارش چوازخرابی و مستی گذشته‌است

بهار

ملك‌الشعرا بهار نامش محمد تقی‌فرزند محمد کاظم صبوری ملك‌الشعرای‌آستانهٔ قدس رضوی درسال ۱۳۰۴هجری‌مطابق ۱۲۹۵خورشیدی در مشهد بدنیا آمد او از مفاخرشعر و ادب معاصر است تحقیقاتی راجع به سبك شناسی دارد و اشعارش پرمغز وغزلیاتش‌نغز است در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ شمسی درسن ۶۵ سالگی در اثر بیماری سل از جهان رفت قبرش در شمران مقبرهٔ ظهیرالدوله.

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جانفرسائی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی
هرچه پرسیدم ازآن‌دوست مرا دادجواب
چه به از لذت هم صحبتی ، دانائی
آسمان بود بدانگونه کـه از سیم سپید
میخها کوفته باشد به سیه دیبائی
یا یکی خیمهٔ صد وصله که از طول زمان
پاره جائی شده و سوخته باشد جائی
گفتم از راز طبیعت خبرت هست ؟ بگو
منتهائی بودش ، یا بودش مبدائی
گفت از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بجنبد به تك دریائی
گفتم این مهر منور چه بود ؟ گفت : بود
در بر دهر ، دل سوختهٔ شیدائی
گفتم‌این گوی‌مدور که زمین خوانی چیست
گفت سنگی است‌کهن خورده براو تیپائی
گفتم این انجم رخشنده چه باشد به سپهر
گفت بر ریش طبیعت تف سر بالائی
گفتمش هزل فرونه سخن جد فرمای
گفت : والاتر از این دنیی دون دنیائی
گفتمش قاعدهٔ‌حرکت واین جاذبه چیست؟
گفت از اسرار شك آلود ازل !یمائی
گفتم اسرار ازل چیست بگو گفت که گشت
عاشق جلوه خود ، شاهد بزم آرائی

گشت مجذوب خود ودورزد و جلوه نمود
شد از آن جلوه بپا شوری و استیلائی
سر بسر هستی‌از این‌عشق و‌از‌این‌جاذبه‌خاست
باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
گفتمش چیست جدال وطن و دین گفتا
بر یکی خوان پی‌نان همهمه و غوغائی
گفتم امید سعادت چه بود در عالم ؟
گفت با بی بصری عشق سمن سیمائی
گفتم این فلسفه و شعر چه باشد گفتا
دست و پائی شل و آنگه نظر بینائی
گفتمش مرد ریاست که بود گفت کسی
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم از علم نظر علم یقین خیزد گفت
نظر و علم یقین نیست جز استهزائی
گفتمش چیست بگیتی ره تقوی ؟ گفتا
بهتر از مهر و محبت نبود تقوائی
گفتم آئین وفا چیست درینعالم . گفت
گفتهٔ مبتذلی یا سخن بیجائی
گفتم این چاشنی عمر چه باشد ؟ گفتا
از لب مرگ شکر خندهٔ پر معنائی
گفتم‌آن خواب گران چیست بپایان حیات
گفت سیری است بسر منزل نا پیدائی
گفتمش صحبت فردای قیامت چه بود
گفت کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف بهار
گفت اگر دست دهد عشق رخ زیبائی

***

گمان مردم

مردم گمان برند که من در حصار ری
مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر
مسعود وار سر کنم اندر حصار نای
تا خود در این کریچهٔ محنت بسر برم
یك روز تا بشام بدین وضع جانگزای
چون اندرین سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پر از نقوش
گر بر نهی برابر یکدیگر آینه
چون نیك بنگری همهٔ نقشها یکیست
بر تو یکی هزار نماید هر آینه

جوانی

سحرگه براهی یکی پیر دیدم
سوی خاك خم گشته از ناتوانی
بگفتم چه گم کرده‌ای اندرین ره؟
بگفتا،جوانی ، جوانی ، جوانی

بدیع الزمان

استاد علامه بدیع‌الزمان فروزانفر فرزند آقا شیخ علی بشرویه‌ی خراسانی تولدش سال **۱۲۷۸** شمسی‌در بشرویه دارای تألیفات نفیس و تحقیقات علمی ارزنده‌ایست که اغلب آنها بچاپ رسیده است .

در دل

مکن حدیث‌غم ای‌یاروباش سرخوش‌ومست
که در حدیث غم‌از درد و غم نشاید رست
چو دل بغصه نهادی طرب امید مدار
که باز می نرهد ماهی فتاده بشست
درون گلشن جان با نشاط پیوندد
ز خار زار تعلق کسیکه دل بگسست
به بین به بلبل سرمست کوست رهبرعشق
غریق عیش بود چون ببوستان پیوست
زباده مست شود مرد ، نی زشیشه و جام
سلامت سرمی باد اگر قرابه شکست
مدام بر در دل باش وزو مراد بجوی
که کس بروی تواین در نمی‌تواند بست
مراگه غصه هر دو جهان زدل برخاست
عجب مدار اگر خاطرم به غم ننشست
گل وجود مرا چون بمی سرشت خدای
چرا خراب نیفتم چرا نباشم مست
تو نیز اگرکه ز پندار خویش مست نئی
مبین بروی حقارت برند باده پرست
مگوی تلخ وگر گفتی آنچنان باید
که همچو بادهٔ تلخش دهند دست بدست

بهزادی

دکتر عبدالله بهزادی شاعری نکته‌سنج و گرانمایه است که شعرش در نوع خود بی نظیر است در هر بیتی از اشعارش جهانی لطف و نازک خیالی است .

ترك یار

از تو بریدم ولی بقیمت جانم
بی‌تو به از جان‌چگونه زنده‌بمانم

پای مناعت نهاده‌ام بسر عشق
آتش حسرت دوید دررك وجانم

شاخه بشکسته نهال امیدم
آه گره خوردهٔ گلوی زمانم

اشك فرو ریخته ز چشم فراغم
خون چکیده زنای مرغ فغانم

پرتو سوك آورم ز اختر نابود
ره سپر بی امان راه گمانم

عشق فسونکار راز خویش براندم
از تو بریدم ولی به قیمت جانم

عمری اگرماندو بازروبتوکردم
بازی عشق است سست رأی‌مخوانم

***

شعر نو

برچشم تیز بین نگهبان کاینات ، افتاد عکس اختر مرموز ناشناس
بر آن نشان کارگه کبریا نبود ، این پرتوتلاش‌حکیمانهٔ بشر ،کارخدا نبود
سقف فلك شکافته شد طرح تازه ریخت ، در پوشش بلور زمین سفت راه را
یك چند تند تند خیزو سبك سیر وکنجکاو ، تقلید کرد گردش دیرین ماه‌را
گردونهٔ امیدبشر بود و اندر آن‌مرد دلاوری به‌رسالت نشسته بود
او برسر تحقق آمال‌آدمی ، از جان گذشته بود
از بیم‌چشم زخم‌حسودان آسمان ، شاهین عرش‌سیر، بفرمان بادگشت‌پیروزو تندرست
در نقطهٔ فرود بروی زمین نشست ، ازمن به‌قهرمان انسان سرفراز به‌ارباب علم و فن
به از جان‌گذشتگان به عشاق پاکباز بی‌قید زادگان زبان و مرام و رنگ
شیواترین درود والاترین سپاس

باستانی پاریزی

دکتر محمدابراهیم باستانی فرزند مرحوم حاج آخوند شیخ‌علی اکبر درسال ۱۳۰۴ شمسی‌در پاریز سیرجان دیده بجهان گشود طبعش، روان ودربذله گوئی‌خوش بیان‌است وچند اثر بچاپ رسانده .

گفتگوی آسمانی

در عرش بفردوسی. میگفت چنین ـ سعدی
آخر بمراد ما دنیا شدو دورانش
بر فرش زمین بنگر بنگاشته هر سوئی
نقش تو و نام من در شهر و بیابانش
هر مکتب و هر محفل، هر شارع و مارستان
نام من و تو دارد بر سر در و ایوانش
رو سوی معرّی کرد سقراط و بحسرت گفت
افسوس بدین دنیا وین مردم نادانش
آن روز که ما بودیم دردانه تاج دهر
مردیم به ناکامی محتاج کفی نانش
و از بعد قرون امروز. ریزند به پاکوبی
گلها به مزار ما خوبان غزلخوانش
اینست و مجوزین پیش ارج هنر از گیتی
گر خواجهٔ شیرازی ور خواجوی کرمانش
ناکامی و ناداری اصل هنراست آیا ؟
یا هر که هنر ورزید خود کرد پریشانش
من گویم : گر میبود ، فردوسی و سعدی را
خشتی ز رباطاتش متری ز خیابانش
شهنامه بسوزاندی دیوان بپراکندی
بر باد خزان دادی اوراق گلستانش

نرگس در آب

نگار شوخ چشمم گاهگاهی
بحسن خود بعینك می‌فزاید
درون عینکی چون آب شفاف
دو چشم مست او دل میرباید
ندانم یار من بی هیچ عیبی
چرا عینك زدن را میستاید
تو گوئی نیك میداند که نرگس
درون آب خوشتر مینماید

پژمان

حسین فرزند علیمرادخان امیر پنجه بختیاری متولد سال **۱۳۱۸** هجری پر احساس و شیرین کلام و غزلسراست ، چند اثر ادبی دارد اثر به دل بنشیند ز دل چو برخیزد. گواهی براشعار شیوای اوست.

بر باد رفته

ماکیستیم دین و دل از دست داده‌ای
از چشم آسمان و زمین اوفتاده‌ای
بی جذبه چون حکایت از یاد رفته‌ای
بی جلوه چون جوانی بر باد داده‌ای
بر گردن وجود چو دست شکسته‌ای
در دیدهٔ زمانه چو اشك فتاده‌ای
مردانه با تبسم شیرین و اشك تلخ
برپا چو شمع تا دم مرگ ایستاده‌ای
پای طمع بدامن همت کشیده‌ای
دست کرم برابر عـالم گشاده‌ای
از شعرمن نشاط چه جوئی کزین‌سخن
نه بوی مهر خیزد و نه رنگ باده‌ای
آگه نه ای ز رنجم و آگه نمی‌شود
سیر از گرسنه‌ای و سوار از پیاده‌ای
یاران بگور من بنویسید بعد مرگ
بدبخت مرده‌ای و سیه بخت زاده‌ای

معبود

دلم جز عشق معبودی ندارد
که هستی‌غیراز این سودی‌ندارد
زبینائی چه دیدست‌آنکه‌درچشم
نگاه حسرت آلودی ندارد
ز صحرای عدم تا شهر هستی
جهان جزعشق مقصودی ندارد
نشد چشمی‌تر از سوز دل من
دریغا کآتشم دودی ندارد
شدم در دوستی بد نام و شادم
که این‌سوداجزاین سودی‌ندارد

پروین اعتصامی

بزرگترین و نامی‌ترین زن شاعر ایـران پروین اعتصامی دختر مرحوم یوسف اعتصام‌الملك آشتیانی‌است درسال **۱۲۸۵** شمسی درتبریز بدنیاآمد و تحصیلات خود را درکالج آمریکائی بپایان رسانید چند مـاه بیشتر با پسرعموی پدرش دوران زناشویش طول‌نکشید خودش گوید

ای گل توز جمعیت گلزار چه دیدی
جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی
ای لعل دل افروز ، تو با اینهمه پرتو
جز مشتری سفله ببازار چه دیدی
رفتی به چمن لیك قفس گشت نصیبت
غیر از قفس،ای مرغ گرفتار چه دیدی

این بانوی روشنفکر وبلند اندیشه درفروردین سال**۱۳۲۰** شمسی بمرض تیفوس درسن **۳۵** سالگی از دنیای پرماجرا رفت و جهان ادبیات را برای همیشه ازستارهٔ فروزان وتابناك نبوغش بیفروغ ساخت وراجع‌به آخرین منزل هستی چنین گفت :

زادن و کشتن و پنهان کردن   دهر را رسم و ره دیرین است
خرم‌آنکس که دراین محنت‌گاه   خاطری را سبب تسکین است

بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
که بیگه از چمن آزرد و زود روی نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
چرا که زود فسردان گلی که زود شگفت
کنون شکسته و هنگام شام خاك رهم
تو خودمرا سحر ازطرف باغ خواهی‌روفت
غم شکستگیم نیست ، زانکه دایهٔ دهر
بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسك بخت
هزار طاق پدید آرد از پی یك جفت
به جرم یك دو صباحی نشستن اندر باغ
هزار قرن در آغوش خاك باید خفت
خوش آنکسیکه‌چو گل یک‌دوشب بگلشن‌عمر
نخفت و شبرو ایام هر چه گفت شنفت

پرتو بیضائی

حسین فرزند علیمحمد ادیب بیضائی درسال **۱۲۸۵** شمسی درآران کاشان متولد شد در شعر وادب اطلاعاتی عمیق دارد ودیوان کلیم وقصاب و صباحی را تصحیح کرده و چند اثر ارزنده تاریخی وادبی دارد.

نام

آنچه میماند بجا از آدمی نام است وبس
وآنچه باخود میبرد اندیشهٔ خام است وبس
زین‌همه طول امل دراین ره‌کوته چه سود
طول راه زندگی‌تامرگ یک گام است‌وبس
چندگوئی نیست راحت زیراین سقف‌کبود
بر قناعت پیشه‌دنیا جای آرام است و بس
مال چون بسیار شد دام بلای زندگیست
وین شکاف جیب‌زاول رخنه دام است وبس
نرم‌شد چون عزل شدصاحب مقام تندخوی
ناز طفل بدادا در دامن مام است و بس
بخشش مستان نه ازروی صفای باطن است
این سخاوت ازکف‌بگشادهٔ جام‌است وبس
فرق علم وجهل یکدنیاست‌واندرچشم خلق
عام وعالم‌را اگرفرقی است‌یک‌لام‌است‌وبس
عمرها بیحاصل از کف رفت بهر کیمیا
شعر نوهم پرتو ازآن‌جنس اوهام‌است‌وبس

پارسا تویسرکانی

عبدالرحمن فرزند شیخ محمد رحیم رستگار متولد سال **۱۲۸۸** شمسی در تویسرکان دارای آثاری علمی و ادبی دیوان عنصری ورضی را تصحیح کرده و رسالهٔ در معرفةالنفس دارد و تاریخ تویسرکان راتألیف کرده .

ناز عشق

عشق را نازم که ناز عالم امکان از اوست
عالم و آدم همه فرمانبر و فرمان از اوست
جمله ذرات وجود از پرتو خورشید عشق
گرم جولانند و هم ذرات و هم جولان از اوست
بندهٔ آن سرو بالایم که در باغ وجود
ابر گریان باد سرگردان و گل خندان از اوست
فلسفی گوید جهان میدان جنگ و زندگیست
می نگوید جنگ از او، جنگی از او میدان از اوست
پیش عارف درد و درمان و غم و شادی یکیست
شادی از او غصه از او درد از او درمان از اوست
عاشق آن روی و مویم . مومنم یا کافرم
مومن از او کافر از او کفر از او ایمان از اوست
ساحل و گرداب یکسان است پیش پارسا
بحر از او ساحل از او کشتی از او طوفان از اوست

شکوفه و جمال

شکوفه دیدم و یاد جمال او کردم
شکفت خاطر من تا خیال او کردم
هر آن لطیفه که گفتم ز لطف و نزهت گل
چو نیک در نگری وصف حال او کردم
فضای تیرهٔ طبعم چو روز روشن شد
بدل چو یاد ز صبح وصال او کردم
ز شوق ، قامت سرو چمن برقص آمد
سخن چو از قد با اعتدال او کردم
بلاله و گل و سنبل نه رنگ ماندو نه بوی
چو من حدیث رخ و زلف و خال او کردم
هواخوش است و چمن دلکش است و یار بکام
بیار باده که حالی مجال او کردم

پری

پروین دولت‌آبادی متخلص به پری تولدش سال ۱۳۰۳ شمسی در اصفهان پدرش حسام‌الدین مایهٔ اشعارش اندوه ورنج وغم است وغزلیاتش روان وروح‌پرور است .

بخاموشی شکستم نغمهٔ دل در گلو امشب
باشکی خواستم شویم ز خاطر یاد او امشب
کجائی‌ای می روشنگر ازاین غم خلاصم کن
امان ده در کنار خود مرا زین فتنه‌جوامشب
شگفت . از یاد او درجان مشتاقم غمی‌سوزان
که از شمع ومی آخر برداشکم آبرو امشب
خدا را امشب ای ساقی دوچشم‌خسته برهم نه
که من پیمانهٔ دل می‌نهم جای سبو امشب
بنازم‌خانه‌ی دل راکه‌خودگنج مراد اینجاست
بنقشی تازه آراید دلم روی نکو امشب
قبای بخت صد چاکم مبین کاین جامه حسرت
بآهی یا نگاهی میتوان کردن رفو امشب
پری در شوره زار عمر اشک شوربختی ریز
که من‌چون لاله میسازم زخون دل وضوامشب

ساغر اندوه

آرام کی گیرد دل دیوانه‌ی من
پندش مده پندش مده در خانه‌ی من
سرگرم هایهوی خود میماند امشب
این مایه‌ی شور و شر مستانه‌ی من
در خلوت شبهای خاموشی که دارم
جز غم نکوبد حلقه بر کاشانه‌ی من
سر میکشید چون شعله‌ازجانم غم ودرد
ز آن خنده‌ی گرم تو در پیمانه‌ی من
در ساغر اندوه من یاد تو جو شد
وای از تو وای از ساغر رندانه‌ی من
خالی نمی‌ماند صدف از گوهر اینجا
با یاد تو ای نازنین دردانه‌ی من
ما را پری افسون غمها می‌فریبد
پایان ندارد لاجرم افسانه‌ی من

پیروز

محمد کلانتری متخلص به پیروزمتولد **۱۳۰۶** خورشیدی‌درمشهد اشعارش اجتماعی و گفتارش مورد توجه عموم مضامینی‌نـو در قالب شعر کهنه دارد .

فروغ بزم یارم ، ماهتابم میتوان گفتن
غروب بام عمرم آفتابم میتوان گفتن
در آن بزمی که جام باده‌ام از پا در افتاده
سرودم، نغمه‌ام ، شورم ، ربابم میتوان گفتن
به پیش موج طوفان دیدهٔ دریای بی ساحل
سبك خیز و سبکبالم حبابم میتوان گفتن
در آن مکتب که درس عشق آموزند خوبان را
کلامم ، نقطه‌ام ، حرفم ، کتابم میتوان گفتن
گریزانم از این ظلمت گرفته شام بی‌پایان
شرارم ، شعله‌ام ، نورم ، شهابم میتوان گفتن
بکام خویش از دوران تلخ زندگی نیشم
بکام دوستان نوشم ، شرابم میتوان گفتن
برای تشنه کامان محبت چشمهٔ نوشم
فریب وادی خویشم سرابم میتوان گفتن
سراپا سوختم در آتش اندوه و جز اشکی
نباشد حاصل آهم ، کبابم میتوان گفتن

***

بسکه میترسم ز طبع غم فزای خویشتن
مانده‌ام چون جغد در ویرانسرای خویشتن
بی نوائی‌بین که مردم خوشدل از آوای من
لیك من خونین دل از ساز و نوای خویشتن
بارها گفتم مرو ایدل بکوی دلبران
رفتی ای دیوانه و دیدی سزای خویشتن
آنکه میزد با دورنگی لاف یکرنگی بمن
دیدم او را همچو سایه در قفای خویشتن
گر خطای من وفاداری به پیمان تو بود
گشته‌ام اکنون پشیمان از خطای خویشتن
من که روزی میزدم آتش بجان درد وغم
آتشم اینك ز سوز ناله‌های خویشتن
خون دل ریزد بجای می بجام بیدلان
ایکه سرمستی ز جام دلربای خویشتن
قامت پیروز خم شد در بهار زندگی
کرده‌ام زانوی لرزان را عصای خویشتن

تو للی

فریدون تو للی فرزند جلال ولادتش سال **۱۲۹۶** شمسی در شیراز از نوپردازان نامور معاصر و در قدرت طبع و روانی شعر کم نظیر چند اثر از او بچاپ رسیده است .

ماه دل افسرده در سکوت شبانگاه
بوسه غم زد بکوهسار و فرو رفت
چهرهٔ او بود گوئیا که غم آلود
رفت و ندانم چها که بر سر او رفت

***

سایه فزونی گرفت و دامن پندار
رفت بدانجاکه بی نشان وکران بود
رفت بدانجاکه خنده مستی غم داشت
رفت بدانجاکه‌اشك بود و خزان بود

***

خسته ز آوارگی ، بدرهٔ تاریك سربسر صخره‌کوفت بادو بنالید
چون دل آواره بخت‌من که هوسناك روی بهر آستان نهاد و بنالید

***

راست تو گفتی‌نگاه دوزخیان‌داشت دیدهٔ اندوهبار اختر شبگرد
یا غم آیندگان حاك همی دید کاین‌همه‌افسرده‌بودوخسته‌ودلسرد

***

من بشب تیره بسته دیده افسوس مست دراندیشه‌های غمزده بودم
پنجره بگشاده بر سیاهی شبگیر در پی‌آن آرزوی گمشده بودم

***

باد بتو فید و ناگهان ز دمی سرد
شمع خموشی گرفت و کلبه بیفسرد
خش خش آرام پائی از گذر باغ
روی بایوان نهاد و حلقه بدر خورد

***

خاستم از جا هراسناك و سبکخیز
کلبه سیه بود و باد در تك و پو بود
کیست؟ دراین تیرگی دوبازوی پرمهر
گرم و سبك حلقه زد بگردنم او بود

ثابتی

رضا ثابتی فرزند عبدالخالق تولدش سال ۱۳۱۰ شمسی در تجریش تهران شاعری روشنفکر و احساساتی است شعرش شیوا و دارای مضامینی دلنشین است .

غمین مباش ز دست تو گر غمی دارم
که با خیال‌تو ای دوست عالمی دارم
بخون تپیدن صید آرزوی صیادست
تو شاد باش ، که من گوشهٔ غمی دارم
دگر ز حال پریشان من چه میپرسی ؟
بیاد موی تو افکار درهمی دارم
غبار سبزه لگدکوب باد و بارانست
ز اشك و آه ، بدل باغ خرمی دارم
دوای درد مرا جز تو کس ، نمیداند
بیا که از تو تمنای مرهمی دارم
اگر چو موی تو امشب بخویش می‌پیچم
عجب مدار . که آشفته عالمی دارم

نشناخت او مرا

از بس ضعیف کرده تمنای او مرا
در بند عشق ، بسته بیك تار مو مرا
دیگر مرا برای چه آزار میدهد
در دم همین بس است که نشناخت او مرا
آگه زنیش خار تمنای او نبود
آنکس که ساخت با گل من روبرو مرا
بگذار ، تا بطعنه بگویند عاشقست
بی او چه حاجتست باین آبرو مرا
فصل بهار و فصل شرابست و باك نیست
از طعنه‌های زائد بیهوده گو مرا
خواهم‌که بعد مرگ ، بخاکم گذر کند
ای زندگی ؛ بس است همین آرزو مرا
دیگر مرا تحمل دیدار یار نیست
بیهوده میکشید بدنبال او مرا

جنید شیرازی

معین‌الدین ابوالقاسم جنید بن محمود شیرازی واعظی صوفی‌مشرب و عارفی روشندل بوده طبعی روان و روحی پرهیجان داشتهٔ وفاتش ۷۹۱ هجری است.

کدام دست که از حسرت تو بر دل نیست
کدام پای که از حیرت تو در گل نیست
سری کجاست که اززخم تیغ خونخوارت
بر آستان توچون مرغ نیم بسمل نیست
کجا روم ، چکنم ، باکه گویم این معنی
که زاد راه نداریم و روی منزل نیست
که دستگیر ؟ مرا میکند در این غرقاب
که جان بحلق رسید و امید ساحل نیست
کنند خلق نصیحت که دل بصبر دهم
چگونه پند پذیرم که خود مرا دل نیست
مگر عنایت او رهنمای من گردد
و گرنه سعی مرا هیچگونه حاصل نیست
جنید راه بیابان کعبه مقصود
گرت رفیق بود لطف دوست مشکل نیست

***

در پی وصل توای دوست بجان می گردم
روز وشب بی سروپا گردجهان می گردم
تا ز کاشانهٔ وصل تو نشانی یابم
بر سر کوی تو بی‌نام و نشان می گردم
بهواداری خورشید رخت ، ذره صفت
گه عیان می شوم و گاه نهان می گردم
گاه چون خاك بکوی تو وطن می‌سازم
گاه چون باد بکوی تو روان می گردم
من ز امید تو و بیم تو روزی صدبار
می‌شوم پیرو دگر باره جوان می گردم
ای که تاروز بخوابی‌خبرت نیست که من
گرد کویت همه شب نعره زنان می گردم
می‌کشم بار غم هجر تو همواره ، بجان
گرچه دل خسته ازین بارگران‌می گردم
می‌شوم زنده ز بوی تو ، ز باد سحری
در شب هجر که بی‌تاب و توان می گردم
دلم از دست ببردند بزاری جو جنید
روزگاریست که اندر پی آن می گرم

جامی

نورالدین عبدالرحمن جامی که درولایت جام خراسان بسال **۸۱۷** هجری بدنیا آمده نام پدرش نظام الدین دشتی بود و ارادت جامی بـه سعدالدین محمدکاشغری و خواجه علی سمرقندی و قاضی‌زادهٔ رومی بوده و در سلك تصوف از صوفیهٔ نقشبندیه و ازعرفاو شعرای پرمایه‌ایست که آثاری ارزنده از خود بیادگار گذارده ومیگویند بشماره عدد (جامی) پنجاه و چهار دفتر و رساله داشته در سال **۸۹۸** هجری پس از **۸۱** سال زندگانی در هرات با عزت از دنیا رفت و جنازه‌اش را باحترام بخاك سپردند و چراغ وجود عارف و شاعر و متفکری بزرگ خاموش شد .

عارض است این‌قمر یا لاله حمر است این
یا شعاع شمس یا آینهٔ دلهاست این
یارب این طاقست‌یا محراب یاقوس قزح
یا هلال عید یا ابروی یار ماست این
چشم نر آهوست یا جادوست یا صیاد دل
یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این
حقهٔ لعل است یا سرچشمهٔ آب حیات
یا دهان با میم یا طوطی‌شکر خاست‌این
یارب این خورشید تابانست یا ماه تمام
یا فرشته یا ملك یاشوخ بی پرواست این
قامت است این‌یا الف‌یا سرویا نخل‌مراد
یا مگر گلدسته باغ جهان آراست این
زلف تو پیچان چو زنجیرست یا قلاب دل
سنبل تازه بود یا عنبر سار است این
طوطی شیرین سخن یا قمری باغ جنان
بلبل بیخانمان یا جامی شیداست این

جویا کشمیری

میرزا داراب جویای کشمیری در اواسط قرن یازدهم بدنیاآمد وبه سبک هندی اشعاری شیوا سرودوسال **۱۱۱۸** هجری جهان را بدرود گفت جدش تبریزی بوده و پدرش ملاسامری نام داشت بی‌تکلف ز شکر ریزی صائب (جویا) طوطی نطق تو طرز سخن‌آموخته است .

سینهٔ صد چاک مانند قفس داریم ما
نالهٔ پهلو شکافی چون جرس داریم ما
راز دار عشق را نبود مجال دم زدن
بخیه بر زخم دل از تار نفس داریم ما
عاقبت با گوشه‌ای ازهر دو عالم ساختیم
کنج چشم سرمه آلودی هوس داریم ما
عشق سرکش را بجسم زار ، الفت داده‌ایم
صد نیستان شعله در آغوش خس داریم ما
زندگانی در گرفتاریست ما راچون حباب
ازقفس گوئیم (جویا) تا نفس داریم ما

بدون ما

داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما چون غنچه بود زخم توجزو بدن ما
ای‌مرده دلان‌یک‌نفس‌ازمامگریزید بوی دم عیسی شنوید از سخن ما
داریم زبس حسرت دیدار چوجویا هم مجلس تصویر بود انجمن ما

عمر

حان چیست عمر من که نیارم از آن گذشت
نتوان گذشت از تو ز جان میتوان گدشت
نتوان گذشت از کمر تابدار یار
زلفش بحیرتم که چسان زانمیان گذشت
مردانه پشت پای بر افلاك میزنم
رستم‌کسی بود که ازین هفت خوان گذشت
گویم اگر بکوه نیارد جواب داد
از ضعف آنچه بیتو باین ناتوان گذشت
جویا بطور طالب آمل غزلسراست
صیت سخنوریش ز مازندران گذشت

جلوه

میرزا ابوالحسن جلوه ۱۲۳۸ هجری در گجرات هند متولد شد خاندانش روحانی پدرش میرسید محمدطباطبائی متخلص به مظهرجلوه اصلا ازمردم نائین‌است وتحصیلاتش را در اصفهان بپایان رساندبه‌تهران آمد و سکونت گزید در فلسفه وحکمت و ادب وشعردارای مقام بلندی بود مجرد زیست و سال ۱۳۱۴ در سن ۷۶ سالگی از دنیارفت و در ابن‌بابویه شهر ری مدفون شد .

ای دوست

با حرص و امل چون هله همراه نباشم
پس از چه من عور و گدا ، شاه نباشم
درویشم و خرسند چرا با مدد دوست
با این شرف و مرتبه و جاه نباشم
چاهی است طمع ژرف که قعرش نه پدیداست
صد شکر فرو رفته در این چاه نباشم
من دوست همی خواهم نه جنت و فردوس
الحمد که با همت کوتاه نباشم
ظلم است که با این همه الطاف خداوند
من شاکر و مشتاق الی الله نباشم
من کسب شرف کرده‌ام از درگه آن دوست
چون بندهٔ آن سدره و درگاه نباشم
راحت طلبم ، خیمه و خرگاه بود رنج
زان در طلب خیمه و خرگاه نباشم
با طلعت او همچو گدایان دگر من
شب منتظر ، سر زدن ماه نباشم
ای دوست شنیدم تو همه مهر و وفائی
دردا که من از این صفت آگاه نباشم
تو بر سر من هیچ نیائی مگر ای دوست
آنگاه بیائی که من آنگاه نباشم
ای جلوه چو من نیستم از این رمه نشگفت
گر آنکه پسندیده و دلخواه نباشم

جلای

ابوتراب فرزند حسین متولد سال **۱۲۸۷** شمسی در شهر دزفول از شعرای نامور و زندگانی پرتحولی را گذرانده و حالا در یکی از کارخانه‌های ملی به‌کار حسابداری روزگار را میگذراند .

از شب هجران برایم یادگاری مانده است
آه سوزانی و چشم اشکباری مانده است
بی تو ای گل در خزان غم چنان پیچیده‌ام
کز وجودم شاخهٔ بی برگ‌وباری‌مانده‌است
بوستان جولانگه زاغ است و میدان زغن
بیجهت نبود که بلبل برکناری مانده است
جان به تن ای‌دوست ازبهر نثارت مانده بود
چون تورفتی دیگرازبهر چه‌کاری مانده‌است
رفتی و بگذاشتی پا بر سرم چون خاك راه
آمدی اکنون که از خاکم غباری‌مانده‌است
بسته شد میخانه رفت آن نشه‌ها از سرجلی
باقی از دوران مستی‌ها خماری مانده‌است

فروغ ماه

عکس رخت بچشم تر ما فتاده است
امشب فروغ ماه بدریا فتاده است
از معجز لب تو در احیای جان خلق
صدها گره بکار مسیحا فتاده است
در جلوه گاه حسن تو ایسرو خوش خرام
هر جا سهی قدی بود از پا فتاده است
تا دامن تو بوسه دهد اشك پاك من
شبنم صفت ز عالم بالا فتاده است
لب وانکرده غنچه و از بانگ عندلیب
در طرف باغ بین که چه غوغا فتاده است
زاهد اگر ز باده من آلوده دامنم
بر دامن تو لکهٔ تقوی فتاده است
با یك تبسمش دل وارستهٔ جلی
در ورطهٔ هزار تمنا فتاده است

حافظ

خواجه شمس‌الدین محمد فرزند بهاءالدین حافظ شیرازی که او را خدای غزل عرفانی باید نامید استادی است یگانه و شاعری‌است فرزانه سخنوریست ساحر و حکیمی است ماهر در زندگانی تحولات بسیار دیده و بامشکلات زیاد دست‌وپنجه‌نرم کرده‌از زهد خشك گریزان بوده و چون دیگران قران را دام تزویر نکرده و در دنیای عرفان و تصوف سیر وسلوك کرده وجز حیرت چیزی براو نیافزوده درمعمای‌وجود تحقیق را فسون وافسانه دانسته و از مسافرت رو گردان و به گوشه‌نشینی و انزواء راغب بوده ازداغ‌زن وفرزندان‌ناراحتی دیده واز زبان‌حاسدان و ظاهرپرستان تهمتها و ناروائیهاشنیده بسن پیری رسیده وخودش‌سروده دیدی دلا که آخر پیری وزهد وعلم بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من عمرش از شصت سالگی گذشته و تولدش بطور یقین معلوم نیست وفاتش سال۷۹۱ هجری در شیراز اتفاق افتاد بعضی۷۹۲نوشته‌اند عبارت (خاك مصلی) ماده تاریخ فوت اوست از سعدی وخواجو وسلمان پیروی کرده‌و بیشتر غزلیات سلمان ساوجی را استقبال نموده خدای شعر وغزل حافظ است‌وهرغزلش به نزداهل ادب یکجهان بهادارد.

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ
فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

حزین

شیخ محمدعلی حزین فرزند ابوطالب متولد در اصفهان جدش شیخ زاهد گیلانی سال تولدش ۱۱۰۳ هجری وفاتش سال ۱۱۸۱ قمری در اصفهان مدفون شد سنش ۷۸ سال اشعارش شیوا وروان ودلنشین است .

تن دیده‌اند از من و جانم ندیده‌اند
نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند
آنها که آورند سبک در نظر مرا
بیچارگان بکوی مغانم ندیده‌اند
قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان
بر آستان میکده شانم ندیده‌اید
ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان
در لا مکان قدس مکانم ندیده‌اند
لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل
آب حیات شعر روانم ندیده‌اند
تنها زنند لاف بمیدان گفتگو
آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده‌اند
پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
عنقای مغربم که نشانم ندیده‌اند

شعور

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها باداغ او چو لاله
در خون نشسته باشم چون بادرفته‌باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را
روزی که کوه صبرم برباد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد
گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
کو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
پرشورازحزین است‌امروزه‌کوه‌وصحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد
در غزل مراعات قافیه نشده است چندجا باد وفرهاد تکرارست .

حیاتی

بی‌بی‌جان متخلص به حیاتی از سر سپردگان و دلباختگان نورعلیشاه‌شاعرهٔ عارف مسلك ودارای ذوق‌واستعدادی عـالـی‌درغزلیاتش مضامینی عرفانی دارد دیوانش‌در کرمان بچاپ رسیده درقـرن دوازدهـم میزیسته .

سر و نازی ، عشوه سازی ، شوخ و مست
لاله روئی شعله خوئی ، می پرست
سنبلش پر تاب و نرگس فتنه جو
غمزه‌اش خونخوار و لعلش می پرست
دل تپان و خون فشان و لب گزان
نیم شب آمد ، ببالینم نشست
غنچه سان از عشوه لب بگشود و گفت
کی ز جام جلوه‌ام مدهوش و مست
هر که را شد دیدهٔ در عشق باز
کی خیال و خواب و خور در سینه هست
خرم آن عاشق که در گام نخست
بر بساط خواب و خور نارد نشست
کی ستاند بادهٔ جنت ز حور
چون حیاتی هر که مست است از الست

غارت جان

ترك چشمش غارت جان میکند ... کفر زلفش قصد ایمان میکند
قد رعنایش بهنگام خرام ... نازها بر سر و بستان میکند
گر براندازد نقاب ازروی‌خویش ... عالمی را محو و حیران میکند
هر که را مهر رخش بردل بتافت ... کی نظر بر ماه تابان میکند
باز امشب ساقی لعل لبش ... باده‌ی در کام مستان میکند
توسن عرفان کشیده زیر زین ... در قفای قدس جولان میکند
چون حیاتی را زلالش شد بکام ... کی تمنا آب حیوان میکند

حاجب

حیدرعلی حاجب شیرازی‌سال ۱۲۷۱ متولدشددر نقاشی‌وقلمدان سازی مهارت داشته غزلیاتش شیواو عارفانـه است. در تهران اقـامـت گزید درخط شکسته‌و نستعلیق استاد بود در سلوك صوفیان ذهبیه و با قناعت و مناعت زند گی میکرد در سال ۱۳۳۴ هجری بدرود زند گی گفت و در خانقاهش مدفون گردید عمرش ۶۳ سال‌بود .

تو هر چه ناز کنی ما اگر کنیم نیاز
نیازمند تو هستیم و ناز میکن ناز
ز کعبه راه بکوی تو میتوان بردن
از آنکه قنطره‌ای بر حقیقت است مجاز
حدیث عشق بر پیر عقل بردم دوش
چنان بخویش فرو رفت کش ندیدم باز
تو باز حسن پراندی و من کبوتر دل
کبوتری که رود سوی باز ناید باز
تو گر بحسن و جمال ز جمع خوبان فرد
منم ز فضل و معانی ز عاشقان ممتاز
شب فراق ز زلف تو شکوه خواهم کرد
که روز وصل بسی کوته است و قصه دراز
نوای عشق نبد راست کو زند آن ترك
هزار شور برانگیزد از عراق و حجاز
گذشت ناوك نازش مرا ز جوشن جان
فغان ز دست کمان ابروان تیرانداز
نبات زند بمازندران شده است شکر
ز شهد شعر شکر ریز حاجب شیراز

حیرت لرستانی

حاج شیخ عبدالرحمن لرستانی فرزند حاج‌میرزا محمد صالح مجتهد در سال ۱۲۵۲ شمسی درخرم آبادبدنیا آمد و درسن ۷۸سالگی از دنیا رفت‌دیوانش بچاپ رسیده

نیست تقصیر مرا گرد می آرامم نیست
هر طرف مینگرم یار دلا آرامم نیست
تو که پیوند بخویشی غم ایام ، تراست
منکه از خویش بریدم غم ایامم نیست
گول تحت‌الحنکم را نخورد دیگر کس
بهر صید دل این خلق دگر دامم نیست
زاهد شهرم و دردی کش میخانهٔ عشق
همه جا هستم و در هیچ محل نامم نیست
این غم‌و دردمرا کشته و هم خواهدکشت
برف من از همه جا بیشتر و بامم نیست
نرم نرمك سوی میخانه کنم آمد و شد
تا که زاهد نبرد پی اثر ازگامم نیست
پر بود ز آه دل عاشق رویت کویت
آنقدر هست که گاهی ره پیغامم نیست
با خیال سر زلفت نبودصبح مرا
با وصال رخ همچون قمرت شامم نیست
حیرت مفلس دیروز بکف می میخورد
گفتم از بهرچه گفتا چکنم ، جامم‌نیست

***

دل سوخت ز داغ تو دگر سوختنی نیست
ناچیز چنان گشته که اندوختنی نیست
زاهد چه گنه کرده اگر عشق نداند
کاین علم بهر ناکس آموختنی نیست
در بزم رقیبان رخ چون شمع میافروز
کاین شمع بهر محفل افروختنی نیست
این ملك بود یوسف و آنرا نفروشیم
البته چنین یوسف بفروختنی نیست
شد پاره چنان پرده بد نامی حیرت
با سوزن تدلیس دگر دوختنی نیست

حبیب

حاج‌میرزا حبیب خراسانی شهیدی متخلص بـه حبیب‌از علما و دانشمندان و شعرای طراز اول ایران پدرش میرزا محمد هاشم تولدش **۱۲۶۶** هجری درمشهد پس از اتمام‌تحصیلات‌و علوم ظاهری که خود گوید بوحنیفه در اصول و شافعی اندر فروغ بوعلی در فلسفه شاگـرد تـکرار من است:

هم فلاطون هم ارسطو هم ابقراط حکیم
وفت تدقیق و تأمل نقش دیوار من است
من سخندانم نه شعر وشاعری کارمن است
موسی جانم که سحرو ساحری عارمن‌است

با این درجه کمال و معلومات ظاهری‌دست ارادت به‌سیدی عامی بنام سیدابوالقاسم درگزی داد و مجذوب‌آن وارستهٔ جهان بی‌نشانی شد دیوان اشعارش بچاپ رسیده غزلیاتش پرشور و جذبـه و دارای مطالب عرفانی است وفاتش **۱۳۲۷** هجری

در میان عاشق و معشوق رازی دیگر است
این لب و آن گوش را ساز و نوازی دیگر است
اهل صورت از عراق آیند تا سوی حجاز
اهل معنی را عراقی و حجازی دیگر است
قبلهٔ حق و حقیقت عشق باشد عشق و بس
زهد و علم و معرفت هر یك مجازی دیگر است
مینوازد عاشقان را گر شکر خند لبش
عشوه چشم خوشش عاشق نوازی دیگر است
عشق بی‌پروا اگر پرسوخت صد پروانه را
شمع را بنگر که در سوز و گدازی دیگر است
مسجد اقصی بود دل ، کعبه جان عاشقان
سوی این کعبه در این مسجد نمازی دیگر است
میرسد هردم زهر سو کاروانهای نیاز
هر نفس معشوق ما را نیز نازی دیگر است

مقصود

در کعبه و در دیر مرا یار توئی
مقصود من از سبحه و زنار توئی
مغبچه مست و صوفی سبحه بدست
در خانقه و خانه خمار توئی

حکمت

علامه علی‌اصغر حکمت فرزند احمدعلی متولد سال **۱۲۷۱** شمسی در شیراز از دانشمندان و شعرا ومردان سیاست بزرگ ایران دارای تألیفات علمی و ادبی وترجمه‌های پر ارزش و در شعر استادی‌تواناست.

باد صفت بخاك ما تا تو عبور کردهٔ
آب حیات دادهٔ ، آتش طور کردهٔ
تا که فروغی‌ازرخت تافت چومهر از آسمان
روی زمین ز روی خود آیت نور کردهٔ
از دم روحپرورت خاك گرفت زندگی
با تن مرده جهان نفحه صور کردهٔ
شاد دل از جفای تو جنت ما لقای تو
در دل پر ز سوز ما ساز سرور کردهٔ
شور بپای کردهٔ و از لب شکرین خود
ساز بدست مطرباں نغمهٔ شور کردهٔ
همت ما در این سراسوی قصور دیدهٔ
وعده بما در آن سرا گیسوی حور کردهٔ
تنگ شده بما جهان ، صبر شده ز دل نهان
سر خدا شده عیان تا تو ظهور کردهٔ
کرده بدورت اهل دل جام وصال پرزمی
حکمت بینوا ز در بهر چه دور کردهٔ

حالت

ابوالقاسم حالت متولـد سال **۱۲۹۲** شمسی در تهـران از شعراو نویسندگان مشهور استو درهزلو اشعار فکاهی ورزیدگی دارد آثاری بچاپ رسانده .

آن بوسه که او بخشد وین ذوق که من دارم
کام از دهنش گیرم ، تاکام و دهن دارم
در وصل لبم باید ، در بوسه بکار آید
با شوق چنین کاری ، کی فکر سخن دارم
غم نیست اگر امشب ، نبود شب مهتابی
ماه دگری تابان ، درروی چمن دارم
آن دلبر شوخ اینجا شاید دوسه شب ماند
صد شکر که در خانه از می دوسه من دارم
هیچم ز نو و کهنه ، خوش نیست درین گیتی
جز عیش نوی کامشب ، با یار کهن دارم
با آن تن جانانه ، وجد و طربم ماند
ورنه بچکار آید . این جان که به تن دارم
من بر سر کوی او یك عمر وطن کردم
پا در نکشم زآنجا ، تا مهر وطن دارم
آنگونه که زلف او صدچین و شکن دارد
منهم برخ از دستش ، صدچین و شکن دارم
حالت نکنم پروا از سر زنش مردم
من مرد ره عشقم هر چند که زن دارم

حمیدی

دکتر مهدی حمیدی شیرازی فرزند محمدحسن متولد سال **۱۲۹۳** شمسی از شعرای شهیر معاصر است و سوز عشق آتشینی قلبش را مشتعل و گرمی وحرارتی به نثرو شعرش بخشیده آثاری بچاپ رسانده .

دیشب خیال او ز سرم دست بر نداشت
زیرا که عمر من به‌ازاو باروبر نداشت
دیدم بخواب زآنچه که دیدم نکوترش
در کشوری که‌ایزداز آن خوبتر نداشت
باغ دگر، بساط دگر ، سبزهٔ دگـر
باغ بهشت بود که نام دگر نداشت
او در میان باغ روان بود چون پری
هرگز پری‌هم‌آنهمه سحر واثر نداشت
دو شیزه بودو گرم طرب بودو گرد گل
روح فرشته‌بود که‌خود بال‌و‌پر نداشت
چون بچه آهوان سبك خیزو دلفریب
زیبائی سبکسریش حدو مر نداشت
میایستادو می‌شد و میجست ومیگریخت
میماندو میدوید زکس هم حذر نداشت
سرگرم عشق بود وسرا پاحدیث عشق
مست نشاط بودو غم رهگذر نداشت
در خاطرم خیال جفاهای او گذشت
آسیمه‌سر دوید کز آنها خبر نداشت
سوگند خورد و چشم‌ترش‌را گواه کرد
کز آن‌دو گونه‌جز لب‌من بوسه‌بر نداشت
وز آن خیالها که مرا بود در نظر
داند خداکه یك سرمو در نظر نداشت
آن دختری که ننگ و فا بود او نبود
او نسبتی بدان بت آشوبگر نداشت
میخواستم که نشنوم و شکوه سر کنم
تاب شکایت آن نفس محتضر نداشت
دل دربرم تپید و سخن درلبم شکست
کردم اگر حدیث غمی پاوسر نداشت
اول به اشك شستم وبزد و دم از گناه
رخساره‌ای که دلبریش را قمر نداشت
ز آن‌پس‌دوتن‌یکی شدومرغی شدوپرید
آن‌هردوجان که‌طاقت‌هجر این‌قدر نداشت
ایکاشکی خروس سحر دوش مرده بود
یا شب‌نمرده بود و فروغ سحر نداشت

خیّام

ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری از شعرای بزرگ و دانشمندان عالیقدر ایران است تولدش در نیشابور قرن چهارم هجری درطب و نجوم و حکمت وریاضیات و فلسفه مهارت داشته رباعیات آن حکیم شهره خاص‌و عام است بقولی سال **۵۱۷** هجری ازدنیا رفته و بیش از هشتاد سال زندگی کرده در سن هفتاد سالگی گوید .

فردا علم نفاق طی خواهم کرد — با موی سپید قصد می‌خواهم کرد
پیمانه عمر من بهفتاد رسید — اکنون نکنم نشاط کی‌خواهم‌کرد

قبرش جنب امامزاده محمدمحروق در نیشابور است .

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن ورفتنم از بهر چه بود

***

آن قصر که بهرام در اوجام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

***

این کوزه چومن عاشق زاری بوداست
در بند سر زلف نگاری بود است
این دسته که بر گردن اومی بینی
دستی است که بر گردن یاری بوداست

***

پیش از من و تو لیل و نهاری بوداست
گردنده فلك نیز بکاری بود است
زنهار قدم بخاك آهسته نهی
کان مردمك چشم نگاری بوداست

خاقانی

افضل‌الدین بدیل ابن علی خاقانی سخنگو وشاعر نامی و قصیده سرای درجه اول‌ایران در سال ۵۲۰ هجـری در شروان بدنیا آمـد اول حقایقی تخلص داشته بعد بنام خاقان اکبرمنوچهر ابن فرویدن شیر و انشاه (خاقانی) شد پدر او درود گر بود ازلحاظ زنـد گی مـادی در تنگدستی بوده غمهای جانکاه و گرفتاریهای روحی اورا افسرده و ناتوان ساخته گاهی‌از مرگ‌پسر بیست‌ساله‌اش‌رشیدالدین نالیدوسپس‌درغم‌مرگ همسر مهربانش ناله سرداده و مدتی‌را در زندان بسر برده‌عقده‌های دلش را باریختن‌اشك و سرودن شعرخالی‌میکرده شاعری بلندهمت وعالیقدر بوده درسال ۵۹۵ هجری درتبریز از دنیا رفتو ۷۵ سال‌زند گی پر درد سرش‌را بدست فراموشی سپردقصیده ویرانه‌های‌کاخ مداین هرصاحبدلی را متأثر و اندوهگین مینماید غزل پرشوری‌نمونهٔ از اشعاراوست

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی
هر لحظه بهر چشمی شوری دگر انگیزی
صد بزم بیارائی هر جا که تو بنشینی
صد شهر بیاشوبی هرجاکه تو بر خیزی
چون باز کنی زلفین وز پرده برون آئی
ناگه بزنی زخمی چون کژدم و بگریزی
فتنه کنیم بر خود پنهان شوی ازچشمم
چون فتنه برانگیزی از فتنه چه پرهیزی
مژگان تو خونم‌را چون آب‌فرو ریزد
تو برسر من محنت چون خاك همی بیزی
خون ریخته‌میبینی گوئیکه‌چو خو بست‌این
ازغمزه بپرس آخر کاین‌خون بچه‌میریزی
بردی دل خاقانی درزلف نهان کردی
ترسم ببری جانش درطره در آویزی

کید روزگار

خاقانی‌از حدیث زمانه زبان ببست — کز هر چه‌هست به‌زبان کو تهیش نیست
گیرم‌زروی عقل همه زیرکیش هست — باکید روزگار بجز ابلهیش نیست
هد هدز آب زیر زمین آگه‌است‌لیك — ازدام بر فرازمین آگهیش نیست

خواجه نصیر

ابوجعفر نصیرالدین محمدبن محمدبن حسن طوسی که اصلش از توابع قم بوده بسال **۵۸۷** هجری درطوس متولد شد ازحکما وفلاسفه و ریاضی‌دانها و منجمین وعلمای‌درجه‌اول اسلام است شعرهم میسروده بسال **۶۷۲** در بغداد ازدنیا رفت ودر کاظمین جنب مرقد امام موسی‌کاظم(ع) مدفون شد عمرش **۷۵** سال

شاعری در وفات خواجه نصیر سروده

نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل　　یگانهٔ که چو او مادر زمانه نزاد
بسال ششصد و هفتاد و دو بذیحجه　　بروز هیجدهم درگذشت در بغداد

هستی

هر چند همه هستی خود میدانیم　　چون کار بذات تو رسد حیرانیم
بالجمله بدوك پیرزن میمانیم　　سررشته بدست ما و سر گردانیم

معرفت

اندر ره معرفت بسی تاختهام　　واندر صف عارفان سر افراختهام
چون ده روزی دلی برانداختهام　　بشناختهام که هیچ نشناختهام

عقده

آنقوم که راه بین فتادند و شدند　　کس‌را به یقین خبر ندادندوشدند
انعقده که هیچکس نتانست گشاد　　هر یك گرهی بر آن نهادندوشدند

خواجوی کرمانی

کمال‌الدین ابوالعطا محمود بن علی کرمانی متخلص به خواجو در ۱۵ شوال ۶۸۹ در کرمان بدنیا آمد و به کسب کمال پرداخت ومایل بمسافرت بود با علاءالدوله سمنانی که از بزرگان عرفان و تصوف بود ملاقات کرد ودست ارادت بدامان آن بزرگ زمان‌زد خواجو در قصیده سرائی ومدیحه گوئی و غزل و تغزل استاد بوده اشعارش روان وپرمعنی است مثنویات هماوهمایون گل‌نوروز و کمالنامه وروضةالانوارانواریست از نور واستعداد و نبوغ او درسال۷۵۳هجری بسن ۶۴ سالگی‌درشیراز از دنیا رفت کتاب دیگر بنام گوهرنامه ازاو بیادگار مانده.

در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست
وز غم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست
گفتی از لعل تو امروز تمنای تو چیست
در دلم ز آن‌لب‌شیرین چه تمناست که نیست
بجز از زلف کژت سلسله جنبان دلم
خم زلف تو گواه من شیداست که نیست
پای بند غم سودای تو مسکین دل من
نتوان گفت که این طلعت زیباست که نیست
در چمن نیست ببالای بلندت سروی
راستی در قد زیبای تو پیداست که نیست
با جماعت نکنم میل تماشای بهار
زانکه درگلشن رویت چه تماشاست‌که نیست
گر کسی گفت‌که چون قد تو شمشادی نیست
اگر آن قامت و بالاست بگوراست که نیست
گفتی از نرگس رعنای منت هست شکیب
شاهد حال من آن نرگس رعناست‌که نیست
ایکه خواجو ز سر زلف تو شد سودائی
در سر زلف سیاه تو چه سود است‌که نیست

خلد

گرخلد برین در نظرم خواهد بود   گلزار رخت مصورم خواهد بود
ور روی به محراب‌کنم دردم صبح   ابروی تو در برابرم خواهد بود

خانلری

دکتر پرویز ناتل خانلری متولد سال **۱۲۹۲** شمسی ادیب وشاعر و مترجم ونویسندهٔ است پر قدرت دارای آثار علمی و ادبی و در شعر فارسی سبک جدیدی را پیش گرفته است.

این نغمه سرا کیست بگو تا نسراید
بر این دل غمدیده دگر غم نفزاید
صد حسرت و درداست کز آوای وی امشب
نیشم بزند بر دل و جانم بگزاید
این نغمهٔ من بود ز من گمشده دیریست
چشمم برهش دوخته باشد که در آید
نالنده و رنجور ، شتابد ز ره اینك
در تیرگی شب سوی من ره بگشاید
کی بود و کجا بود ومن وسرخوشی وشب
حالی که دریغا ! نفسی بیش نپاید
ایشان بر بودند مگر این گهر از من
نی نی که گمان بد بر دوست نشاید
این نغمهٔ من بود که هرگز نسرودم
وین مرغ رمیده بقفس باز نیاید

روزهای مرده

چون فرود آید آفتاب خزان
در پس برگهای پژمرده
یادی از روزهای مرده کنم
همه جان از ملال بسپرده

•✻•

در ره زندگی که طی کردم
جا بجا قبر روزهای من است
یاد این مردگان رفته ز یاد
مایهٔ رنج و ابتلای من است

•✻•

نه بمیدان یکی دلیری کرد
نه ز هستی گرفته کام گذشت
آن یکی سکته کرد وبیش نماند
و آن یك از علت ز کام گذشت

•✻•

روزها هر یك نحیف و نزار
همچو برگ خزان ز باد برفت
چون بر آمد کسی نشد آگاه
چون فرو رفت و هم زیاد برفت

•✻•

آه ای روزهای مردهٔ من
که بجای از شما نشان هم نیست
نز شما کس بخیر یادی کرد
نه کسی بر فرارتان بگریست

دهقان

ابوالفتح خان سامانی سیف الشعرا متخلص بدهقان در اصفهان میزیسته معاصر ناصرالدین شاه و مداح ظل‌السلطان بود غزلیاتش شیوا و روان است وفاتش سال **۱۳۲۶** قمری بوده است .

عشق و دامان

زدم قدم به بیابان عشق و میدانم
که نیست راه نجاتی ازین بیابانم
شده است پشت کمان تیر آه و سینه سپر
سمند صبر و بیابان عشق ، میدانم
بمانده‌ام بمیان و گریز گاهی نیست
ز چار سوی کند عشق تیر بارانم
گذشت از سپر چرخ ناوك آهم
چو در خیال گذشت آنخدنگ مژگانم
بیاد ابروی او گر نهم بکویش رو
نه آنکسم که ز شمشیر رو بگردانم
مرا بکشت جدائی تو گر بدست آئی
ز بوسهٔ دهنت داد خویش بستانم

برون ز سر نکنم شورت وزدل مهرت
بوقت مرگ برون گر رود ز تن جانم
بگلستان نروم با رقیب و میخواهم
برند همره یوسف رخی بزندانم
صفای خار سر کوی آن گلم کافیست
دهد چه سود هوای بهشت و بستانم
بترك بوسهٔ سیب زنخ نخواهم کرد
بپوسد ار چه بزیر زمین زنخدانم
ز کوی یار بگویند کن سفر دهقان
کجا روم که گرفته است عشق دامانم

دم مسیحا

قدم از بهر تو گلرخ بتماشا زده‌ایم
بتماشای رخت خیمه بصحرا زده‌ایم
تا که بلبل شده ناقوس کلیسای چمن
می جانبخش تر از روح مسیحا زده‌ام
ما بدین جام سفالین و کلاه نمدین
طعنه بر جام جم و افسر دارا زده‌ایم
کار ما مستی و رندی و قدح پیمائی است
آستین از پی اینکار ببالا زده‌ایم
کنده‌ایم از همه جا خیمهٔ الفت ای دوست
اندر آنجاکه توئی خیمه در آنجا زده‌ایم
ما ربائیم ز لب بوسهٔ جان از کف دل
همه‌خوش ازدو طرف دست به یغما زده‌ایم
هر که پیش لب تو خال سیه دید بگفت
ما ازین دانه ره آدم و حوا زده‌ایم
فیض روح القدس اندردم جان پرورماست
آن دمی را که مسیحا نزده ما زده‌ایم
آنهمه پند که دادیم بدهقان از عشق
مشت بر نیشتر و خشت بدریا زده‌ایم

دهخدا

علی اکبر فرزند خانبابا خان قزوینی **۱۲۹۷** هجری مطابق با **۱۲۵۸** شمسی در تهران بدنیا آمد دهخدا از محققین بزرگ و شعرای شیرین سخن و دانشمندان پر ارج ایران است که فرهنگ او نتیجه سالیان دراز رنج و زحمت و مطالعهٔ اوست در اسفند **۱۳۳۴** در سن **۷۶** سالگی در تهران وفات یافت .

گوهر غم

در سلوکم گفت پنهان عارف وارسته‌ای
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
در گلستان جهان گفتم چه باشد بهره ؟ گفت
در بهار عمر ز ازهار حقیقت دسته‌ای
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت عقدی از گلوی مهوشان بگسسته‌ای
گفتم این کیوان ببام چرخ هر شب چیست گفت
دیده‌بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای
گفتم اندر سینه‌ها این تودهٔ دل نام چیست
گفت ز اسرار نهانی قسمت برجسته‌ای
روشنی در کار بینی ، گفتمش فرمود. نی
غیر برقی ز اصطکاك فکر دانا جسته‌ای
در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر
نیست جز درکنج عزلت گنج معنی جسته‌ای
جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبههٔ بگشاده‌ای بر ابروی پیوسته‌ای
دل مکن بد ، پاکی دامان عفت راچه باك
گر بشنعت ناسزایی گفت نا شایسته‌ای
گوهر غم نیست جز در بحرطوفانزای عشق
کیست ازما ای حریفان دست ازجان‌شسته‌ای

دانش

بزرگ نیانامش محمد فرزند حاج عبدالحسین تخلصش دانش تولدش سال ۱۳۲۰هجری در مشهد از دانشمندان و شعرای نامی عصر حاضر است و اشعارش شیوا ودلنشین است .

عشق نکویان

بکند تیشهٔ جور زمانه بنیادم
بداد کجروی چرخ سفله بر بادم
گذشت عمر وجوانی‌برفت وخود هردم
فرو روم به نشیبی که اندر افتادم
فروغ دور جوانی و عهد بولهوسی
چنان برفت که چیزی نماند در یادم
بعید نیست رهائی ازین مغاک سیاه
مگر که عشق نکویان رسد بفریادم

عجب که باز ز لبهای سرخ فام بتان
ببوسه تازه روان و به خنده دلشادم
ز چشم جادوی لیلی وشان چو مجنونم
ز چین گیسوی شیرین لبان چوفرهادم
بغیر زلف طلایی که روی شانهٔ تست
« ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم »
به باده‌نوشی و مستی حریف تازه نفس
برقص با تو پریچهره کهنه استادم
مکن کرشمه بدانش که کاخ نازترا
خراب سازد این طبع گیتی آبادم

نشاط بهار

بهار باز در و دشت ارغوانی کرد
شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی‌کرد
بیا که خامهٔ اردیبهشت بر در و دشت
هزار نقش نکوتر ز نقش مانی کرد
گل شقایق افروخت آتش زردشت
هزار دستان آغاز زند خوانی کرد
بباغ بیدبن اورنگ خسروی آراست
که زنده حشمت ایران باستانی کرد
ببزم ما ز نشاط بهار پیر مغان
برقص آمد و پیرانه سر جوانی کرد
بدور لاله و بوی گل و نسیم بهار
بدون باده نشاید که زندگانی کرد
فغان که گردش گیتی بعادت دیرین
مرا بناوك دلدوز غم نشانی کرد
دو چشم مست تو با روزگار کجرفتار
برای ریختن خون من تبانی کرد
بباد عمرمن آن گیسوی زرافشان داد
سیاه روز من آن چشم آسمانی کرد
خوشم که آن بت بیمهر عاقبت دانش
مرا اسیر بلا کرد و مهربانی کرد

دهقان

دکتر ایرج دهقان متولد سال **۱۳۰۴** شمسی در ملایر از شعرای خوش‌ذوق و با استعداد و نازك خیال است آثاری ازاو بچاپ رسیده

این بار دل نوید ظفر میدهد مرا
کان گل ز عشق خویش خبر میدهد مرا
تا فتنه روزگار نیابد بقصد دل
صد بوسه ز آن لب چو شکر میدهدمرا
غم نیست گر که در پی این یک دو روز وصل
عمری زمانه خون جگر میدهد مرا
جز غم بری ز شاخ محبت نچیده‌ام
این باده عشق تا چه ثمر میدهد مرا
پیداست در نگاه تو ای مایهٔ امید
رازی که ذوق و حال دگر میدهد مرا
در کنج بی‌کسی پر و بالم شکسته بود
بار دگر هوای تو پر میدهد مرا
گر شمع وار در شب غم سوختم چه غم
کاین سوختن نوید سحر میدهد مرا

عهد شکن

شکست عهد من و گفت هر چه بود گذشت
بگریه گفتمش آری : ولی چه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
شبی بعمر گرم خوش گذشت آن شب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
گشود بس گره آنشب ز کار بسته‌ی ما
صبا چو از بر آن زلف مشك سود گذشت
غمین مباش و مبندیش ازین سفر که ترا
اگر چه بر دل نازك غمی فزود گذشت

رودکی سمرقندی

ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی تولدش در رودك سمرقند بوده از شعرا و سخن‌سرایان بزرگ ونامدار است اگرچه ازنعمت بینائی بی بهره بودولیکن دارای روحی باعظمت واندیشه بلند و فکری عالی بوده در دورهٔ سامانیان میزیسته رودکی جنگ را نیکو مینواخته نوائی گرم داشته و قصیده و غزل ومثنوی شیوا میساخته کلیله و دمنه رابنظم آورده ولیکن اثری ازآن نیست برای نصربن احمدسامانی مدیحه سرائی کرده و سال **۳۲۹** ازجهان رفته .

ای آنکه غمگینی و سزاواری
وندر نهان سرشك ، همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنك آمـد
بود آنکه بود خیره چه غم داری ؟
هموار کـرده خـواهی گیتی را
گیتی است ـ کی پذیرد همواری ؟
مستی مکن که نشود او مستی
زاری مکـن کـه نشنود او زاری
شو تا قیامت آیـد زاری کـن
کی رفته را بزاری بـاز آری
آزار بیش بینی زیـن گردون
گر تو بهر بهانه ، بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او
بر هر که تو برو دل بگماری
ابری پریدنی و کسوفی نی
بگرفت مـاه و گشت جهان تـاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری
اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بـزرگواری و سالاری

رابعه

رابعه قزداری بنت کعب در اصل‌عرب بـود برادرش حارث نـام داشت‌حارث غلامی‌ترک‌وزیباروی داشت‌رابعه‌عاشق اوشد،روزی حارث در مجلسی جریان‌عشق خواهرش‌رابعه‌را با بکتاش ازرود کی‌شنیدو باعصبانیت کمر بقتل خواهرش بست دستور داد تا اورا در حمامی رگ بزنند و در حمام رابه گل بگیرند و بکتاش رانیزدر چاهی بزندان‌افکنند ،زمانی که بامر حارث‌رگهای‌رابعه را قطع کردند اوبا خونش‌اشعاری عاشقانه بر دیوار حمام نوشت چون‌خبرقتل اوبه‌بکتاش رسید خود رابه معشوقه فداکارش رسانید افسوس که‌او ازدنیا رفته‌بود سراسیمه خویش رابحارث رسانید و سراز بدنش جدا کرد و باهمان دشنه بزندگی خود خاتمه داد این واقعه درقرن چهارم‌هجری دورهٔ سامانیان اتفاق افتاد .

عشق او باز اندر آوردم به بند — کوشش بسیار ناید سودمند
تو سنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سخت تر گردد کمند
عشق دریائی کرانه ناپذیر — کی توانکردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که‌تا پایان بری — پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت‌باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و پندارید قند

عشق بکتاش و رابعه حقیقی بود مینویسند یکروز بکتاش که از رابعه سوخته‌تر و واله‌تر بود در حرمسرای حارث بدامن رابعه آویخت اشکها ریخت وناله‌ها کرد رابعه اورا کنار کرد و گفت عشق باید پاك وآسمانی باشد همچنان باید عاشق بسوزد تابحقیقت پیوندد .

تا بدانی دردعشق وداغ مهر و غم خودی
چون‌به هجر اندر به‌پیچی‌پس بدانی قدرمن

رشید وطواط

محمد بن عبدالجلیل بلخی ملقب بوطواط درسال ۴۸۰ هجری متولد شدو از شعرای دربارخوارزمشاهیان ودرمدیحه‌سرائی استاد بود جثه کوچك و هیکلش خردو سرش کچل بوده گویا بهزل اوراوطواط نام نهاده‌اند که بمعنی خفاش است عمرش ازهفتاد سال گذشته بود که رحلت کرد .

ز زینت باغ چون خلد برین است
ریاحین اندر وچون حور عین است
نثار آسمان لولوی لالاست
نثار بوستان دیبای چین است
خمیده همچو خاتم شاخ گلبن
بر آن گل، همچو یاقوتی نگین است
بهار افکنده در صحرا ز نعمت
دوصد چندان که قارون را دفین است
جهان پیر ، برنا کرد ایزد
کمال قدرت ایزد چنین است

***

تا گرد رخت سنبل تر کاشته‌اند
عشاق دل از مهر تو برداشته‌اند
آن‌چاه ذقن که دل در او می‌افتاد
تالب به بنفشه تر انباشته‌اند

دربارهٔ خودش گفته :

از نظم من برند بهر خطه یادگار
از نثر من زنند بهر بقعه داستان
هم کاتب بلیغم هم شاعر فصیح
هم صاحب بیانم هم حاکم بنان
قومی که بسته‌اند میان بر خلاف من
جویند نام خویش همی اندر آن میان

رفعت سمنانی

عارف وارسته وشاعر پرمایه نامش حاج محمد صادق سرسپردهٔ پیشوای صوفیان نعمةاللهی حضرت سلطانعلیشاهی گنابادی تخلصش رفعت مسافرتها کردو تجربه‌ها آموخت اشعاری عرفانی ودلنشین دارد پس از هشتادسال زندگانی **۱۳۵۰** هجری مطابق با **۱۳۱۰** شمسی ازدنیا رفت مادهٔ تاریخش (حاج رفعت بجان جان پیوست)

بکوی یار مرا بار بر دل افتادست
فتاده بار من اما بمنزل افتادست
گمان مدار خلاصی دل از آن سرزلف
که با هزار جنون در سلاسل افتادست
مکش کمان‌زکمین ،دلبرا بغمزه که دل
بیاد تیر نگاه تو بسمل افتادست
دو طرهٔتو بکف ، تیغ آفتاب گرفت
که از یمین و یسارت حمایل افتادست
بباغ لاله رویت حوالهٔ دل ماست
که شور عشق تو اندر قبایل افتادست
ز سحر چشم توایمن‌نیم‌کنون که‌دوماه
به آفتاب جمالت مقابل افتادست
مبند بار سفرای قمر که عقرب زلف
به برج روی‌تو از خویش‌غافل افتادست
نگار ماسر تسلیم داشت ای رفعت
ز دست مدعیان کار مشکل افتادست

باصطلاح منجمین احکامی که راجع به تأثیر کواکب آثار سعد و نحسی قائلند هنگامی که قمر دربرج عقرب‌است یعنی ماه درخانه کژدم باشد سفر رفتن راجایز ندانند و نحس شمارند برج روی وعقرب زلف اشاره به‌این‌مطلب‌است.

راز

میرزا ابوالقاسم راز شیرازی در سال ۱۲۰۰ هجری متولد از بزرگان سلسله صوفیهٔ ذهبیه دیوانش بنام کوثرنامه وفاتش سال ۱۲۸۶ در مشهد مدفون شد دارای آثار علمی وعرفانی بوده .

از صد هزار دل یکی از اهل درد نیست
از صد هزار نفس یکی ره نورد نیست
این درد عشق کوست دوای مسیح جان
در خورد هر گدا صفت و کوچه گرد نیست
در بزم عشق عقل نیارد قدم که آن
جز بزم خاص حضرت قیوم فرد نیست
کی صعوه کرد در بر شهباز آشیان
روباه را بشیر مصاف و نبرد نیست
آب حیات ناخبرا ز خاك مرده نیست
نار جحیم را اثر از آب سرد نیست
گلرا بدفع چشم بد از خار شد سلاح
لیکن انیس خار دژم روی ورد نیست
مردان اگر بمعرکهٔ عقل پر دلند
اما حریف عشق بجز مرد مرد نیست
پس عقل کرم خاکی و عشق است اژدها
این خاك خوار طعمه آن کوه گرد نیست
در گرد عاشقان سبك سیر کی رسد
آنکس که سوده در رهشان همچو گرد نیست
سیم و زر است رونق بازار عشق حق
سوداش جز بخون دل و روی زرد نیست
در عشق اگر کسی نشود غمگسار دل
غمخوار راز عشق چو شد هیچ درد نیست

رضوانی

سید محمد رضوانی ملقب به فصیح الزمان فرزند سید ابوالقاسم ۱۲۴۰ شمسی درفسامتولدشده‌است‌مظفرالدین شاه به‌اولقب‌سلطان‌الواعظین داد شعر نیکو سروده ودر ۱۳۲۴ شمسی ازدنیا رفت .

همه هست آرزویم که به بینم از تو روئی
چه زیان ترا که منهم برسم بآرزوئی
بکسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی
غم و رنج و دردو محنت همه مستعد قتلم
تو ببر سر از تن من، ببر از میانه گوئی
بره تو بسکه نالم ، ز غم تو بسکه مویم
شده‌ام ز ناله نالی شده‌ام ز مویه موئی
همه خوشدل اینکه مطرب، بزند بتار چنگی
من ازآن خوشم که چنگی بزنم بتار موئی
چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی
چه شود که کام جوید ز لب تو کام جوئی
شود اینکه ازترحم دمی ای سحاب رحمت
من خشك لب‌هم آخر ز تو تر کنم گلوئی
بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت
سر خم می سلامت شکند اگر سبوئی
همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی
نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم
نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی
ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند
رخ‌شیخ وسجده گاهی سرما و خاك كوئی
نه وطن پرستی از من بوطن نموده یادی
نه ز من کسی بغربت بنموده جستجوئی
بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی
نظری بسوی رضوانی دردمند مسکین
که بجز درت ندارد نظری بهیچ سوئی

رشید یاسمی

غلامرضا رشید یاسمی متولد سال **۱۲۷۵** شمسی در کرمانشاه شاعر و ادیب ومحقق و دانشمند بود استاد تاریخ وادبیات دانشگاه تهران‌شد در اردیبهشت سال **۱۳۳۰** در سن **۵۵** سالگی در اثر سکته درگذشت اشعاری نغز سروده

تار رباب

مطرب عشاق امشب طرفه راهی میزند
زخمه‌اش در پردهٔ جان دستگاهی میزند
گه خروش درد خیز اشك ریزی میکند
گه نوای غمزدای رنج کاهی میزند
مالك‌الملك‌دل‌است ودزدوار از ملك‌خویش
گاه صبری میرباید گاه راهی میزند
از امید و نا امیدی موج بر موج افکند
وز غم و شادی سپاهی بر سپاهی میزند
گاه دردی میفرستد گاه شوقی میدهد
گاه اشکی میسراید گاه آهی میزند
زخمهٔ شیرین او کوه غم از هم بگسلد
کوهکن دیدی که کوهی را بکاهی میزند
شاه موسیقی چو بهر صید دلها شد بدشت
هر کجا ویرانتر ، آنجا بارگاهی میزند
آنکه را از دولت موسیقی آمد بهرهٔ
پشت پا بر لذت هر مال و جاهی میزند
ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده‌ایم
هر کسی از سیل خود را در پناهی میزند
روز غم دست رشید و دامن تار رباب
غرقه ، دست نا امیدی در گیاهی میزند

رسا

دکتر قاسم رسا فرزند شیخ محمدحسن متولـد **۱۲۹۰** شمسی در تهران ملک‌الشعراء آستان قدس رضوی است شاعری است پـرمایه و در قصیده سرائی و سرودن انواع شعرمهارت دارد .

شادی‌وعشرت دراین گردون ازرق نام نیست
بادهٔ‌ای جزخون دل دراین بلورین‌جام نیست
شب درخشانند اجرام فلك بر آسمان
چونکه روز آید اثر دیگر ازآن اجرام نیست
آدمیت در کمال و عزت نفس است و بس
آدمیت در لباس و صورت و اندام نیست
بنده حق شو که لطفش شامل شاه و گداست
آری آنجا امتیازی بین خاص و عام نیست
هر که صرف خدمت مردم نکرد ایام را
ثبت هرگز نام او در دفتر ایام نیست
ای رسا آسایش و آرامش خاطر نیافت
آنکه او را خاطری آسوده و آرام نیست

چشمه اشك

صبا چو زلف ترا بر عذار گلگون ریخت
هر آنچه حسن تودرپرده داشت بیرون‌ریخت
چه فتنه‌ها که از آن زلف پرشکن برخاست
چه عشوه‌ها که از آن نرگس پرافسون‌ریخت
هنوز لالهٔ خونین ز بیستون روید
ز بس ز دیدهٔ فرهاد خونجگر خون ریخت
فغان که ریخت مرا در غمش ز چشم پر آب
هر آنچه در غم لیلی ز چشم مجنون ریخت
شبی که ماه من از پیش دیده شد پنهان
مرا ز دیده سرشك از ستاره افزون ریخت
فدای خامهٔ صورتگری دل و جان باد
که طرح آن رخ زیبا و قد موزون ریخت
صفای چشمهٔ ما بین مکن ز جیحون یاد
که آب دیدهٔ ما آبروی جیحون ریخت
رسا چو ابر بهاران ز چشم اشك فشان
ز حسرت لب لعل تو دُر مکنون ریخت

رعدی

دکتر غلامعلی آذرخشی فرزند محمدعلی متخلص به رعدی متولد سال **۱۲۸۸** خورشیدی در تبریز، دکترای در ادبیات اشعارش دلنشین و بیانش آتشین است.

بازآو در آینه جان جلوه گری کن
ما را ز غم هستی بیهوده بری کن
وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
از تابش خورشید رخ خود سپری کن
یارب قدم موکب آن سرو روان را
رهوارتر از مرکب باد سحری کن
ای ماه فلك این ره بیفایده بگذار
رو قافلهٔ ماه مرا راهبری کن
از وصل خود ای گل‌ثمری بخش بعمرم
و آسوده‌ام از سرزنش بی‌ثمری کن
ای عشق چواز هر خبری با خبری تو
ما را ز کرم مرد ره بیخبری کن
ور عقل کند سرکشی و داعیه‌داری
زودش ادب از سیلی شوریده سری کن
با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
وین سیر عجب در هنر بی هنری کن
چون عرصهٔ تنگت ندهد رخصت پرواز
رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن
رعدی ز در عشق مرو بر در دیگر
هشدار و حذر از خطر دربدری کن

رنجی

هادی پیشرفت متخلص بـه رنجی بسال **۱۲۸۶** شمسی در تهران بدنیا آمده دارای علوطبع و در شعر وشاعری پیرو مکتب صائب وکلیم و عرفی ونظیری نیشابوری بوده است در اسفندماه **۱۳۳۹** شمسی در سن **۵۳** سالگی بسکته قلبی درگذشت .

بیم از گلچین کجا باشد گل پژمرده را
نیست از باد حوادث غم چراغ مرده را
میتوانم دل از آن معشوق یغماگر گرفت
گر توان بگرفت پس جنس بغارت برده‌را
رهنورد عشق از وسواس عقل آسوده است
خرم آنکه همچو مجنون بر درداین پرده‌را
در پریشان خاطری غافل ز نفس دون مشو
دزد باشد درکمین بازار بر هم خورده را
رنجی از طبع بلندت فیض‌بخش خلق باش
تا نبردی سوی خاك آن گنج باد آورده را

نای شکسته

بر نمیآید نوای دلکش از نای شکسته
آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته
در خور شادی نمیباشد دل بشکسته من
می‌نشاید ریختن هرگز بمینای شکسته
میکند صورت تفاوت ورنه پیش اهل معنی
هست یکسان یای نستعلیق با یای شکسته
نادرست خود نما را رونق بازار نبود
مشتری چندان نخواهد داشت کالای شکسته
از شکستن‌اوفتد هرچیزی ازقیمت بجزدل
آری‌این بشکسته‌ممتازاست ازاشیای‌شکسته
چون‌خلیل‌و نوح‌رنجی‌ز آب‌و آتش نیست‌باکم
ترسم از سیل سرشك اشك دلهای شکسته

رهی

بیوك معیری تخلصش رهی تولدش‌سال **۱۲۸۸** شمسی شاعری‌است که اشعارش از دل برمیخزد و بردل می‌نشیند از حیث استحکام واسلوب بشیوۀ اساتید غزل میسراید ودر ادبیات ایران مقامی ارجمند دارد.

غیر دلتنگی مرا چون غنچه از دنیا چه سود
خوش گلستانی است باغ زندگی اما چه سود
لاله را ازسرخ روئی بهره غیر از داغ نیست
طالع مسعود باید طلعت زیبا چه سود
توبه کردم فصل گل از باده گلرنگ لیك
جز پشیمانی مرا زین توبهٔ بیجا چه سود
خنده زن بر گردش اینچرخ مینائی چو جام
ورنه جزخونین دلی از گریه‌چون‌میناچه سود
کم بسوی لاله و گل خوان مراکز سیر باغ
غیر آن‌کز لاله گردد تازه داغ ما چه سود
جز وفاداری چه‌عصیان دیدی از من‌یاچه‌جرم
جز دل آزاری چه حاصل‌ازتو بردم‌یا چه‌سود
شمع را جزاشك‌گرم از بزم‌الفت بهره نیست
غیر خون خوردن ز قرب گلرخان‌ماراچه‌سود
دامن صحرا گرفتم تا گشاید دل ولیك
با جنون خانه سوز از دامن صحرا چه سود
چند زاهد وعدهٔ فردای جنت میدهی
راحت امروز باید نعمت فردا چه سود
عقل را تا پیروی کردم ندیدم جز زیان
عشق میورزم کنون زین شیوه بینم تاچه سود
بحر گوهر زاست طبعم لیك در بازار شعر
چون نباشد گوهری، ازطبع گوهرزا چه سود

رجوی

کاظم رجوی فرزند عباسعلی در شاهپور آذربایجان بدنیا آمد در ۱۲۹۱ شمسی و از سرایندگان وسخنوران عالیقدر است. در فلسفه و ادبیات زحمت کشیده شعرش پر مایه و آثار علمیش فیلسوفانه

در دفتر اشعار من ای اهل دل و هوش
نقاشی و موسیقی و شعرند هم آغوش
گر اهل نگاهی بپذیرش ز ره چشم
ور اهل سماعی بنیوشش ز ره گـوش
ور اهل دلی در دل اشعار فرو شو
تا لطف معانی کندت واله و مدهوش
نقاشی و موسیقی و شعرند سه خواهر
کز مام هنر زاده ، همه همره و همدوش
تا مام هنراز تو شود خرم و خوشنود
در پرورش این سه هنر زاده همیکوش
چون این سه پیاله زیکی باده بود پر
این هر سه‌بهم ریز و در آمیخته مینوش
رنگ قلم صنعت و آهنگ طبیعت
در شعر حواب رجوی خورده بهم جوش

برق نگاه

آنشب که نگه بر نگهش دوخته بودم
از دیدهٔ وی راز دل آموخته بودم
جان برلب چشم‌آمده بود او پی بوسی
ای کاش لبی بر لب او دوخته بودم
در چشم سیه داشت نهان برق نگاهی
کز گرمی‌آن تا سحر افروخته بودم
ور سایهٔ مژگانش بدادم نرسیدی
در شعلهٔ برق نگهش سوخته بودم
با یك نگه از دیدهٔ من ریخت بدامن
گنجی که بعمری بدل اندوخته بودم

رحمانی

نصرت‌الله رحمانی متولد سال ۱۳۰۸ شمسی در تهران درشعرنو و کهنه استعدادی قوی دارد ودر نویسندگی نوشته‌هایش احساس سرکش او را آشکار میکند .

سراب و فریب

دریغ و درد زمان اسب باد پائی داشت
مرا بوادی حسرت رساند و خویش گریخت
باین گناه که یك لحظه زندگی کردم
بچار میخ تباهی فلك مرا آویخت

***

فسانه بود سعادت چو قصهٔ سیمرغ — بهر دیار که رفتم از او نشانه نبود
به پشت هر در بسته سخن ز من میرفت — ولی چو در بگشودم کسی بخانه نبود

***

سراب بود محبت فریب بود امید — دراین سراب و فریب عمر را هدر کردم
شبی فسانه یکزن، شبی حکایت دوست — در این حکایت وافسانه هم ضرر کردم

***

بکینه سد ره دشمنان شدم روزی — ز من چو آب گذشتند وسخت خندیدند
چه سود هیکل من پیکری اثیری بود — که دوستان وفادار هم نمیدیدند

***

باین امید نشستم که شاعر شهرم — چه غم اگر که کشیدم هماره ناکامی
ولی چو چشم گشودم بطعنه میگفتند — که شهره‌ام سر بازارها ببد نامی

زلالی خوانساری

حکیم زلالی خوانساری شاعری توانا ومتفکری بینابوده ملك ـ الشعرای شاه عباس کبیر ومرید وشاگرد میردامادست هفت مثنوی برشتهٔ نظم کشیده مثنوی محمود و ایاز او مشهورست و مکرر چاپ شده بسال **۱۰۲۴** هجری ازجهان رفته است .

شعلهٔ خورشید کآتش در جهان انداخته
مصرعی از مطلع من بر زبان انداخته
با کبودیهای چشم و پاره‌های استخوان
آسمان را همتم از نردبان انداخته
سینهٔ گوهر فروشم را بساط کبریـا
چرخ اطلس در پس نصف دکان انداخته
خامشی در وصف آن‌ذاتی که شورعالم است
طشتم از بالای بام لامکان انداخته
از شفق تا خشك مغزان را دماغی‌تر شود
صبح را سجاده در خون رزان انداخته

از مثنوی محمود و ایاز

ایاز آنماه پیشانی گشاده
بدستش بود جامی پر ز باده
اشارت کرد شاه دشمن افکن
که این پیمانه را برفرق خم‌زن
بفرق خم چنان زد آن پیاله
که شد باد بهار و برگ لاله
چنین شد ابروی ساقی گره گیر
که ای دلسنگ آب وخاك کشمیر
ز دیدار که گشتی اینچنین مست
که‌جام‌از بیخودی افکندی‌ازدست
ایاز آن مست ناز فتنه هشیار
چنین شکر فشانداما ، نمکدار
که گرجامی شکستم دل در ستم
رضای خاطر محمود جستم
دل ساغر از آنرو میخراشم
که فرمان ملك نشکسته باشم
اگر خواهد شکستم با دل‌ریش
بسی پیش ازشکستن میروم پیش

زهری

دکتر محمد زهری متولدسال ۱۳۰۶ دریکی از دهات شمال بدنیا آمده دکترای ادبیات را بپایان رسانده شاعری خوش قریحه و دارای استعدادی تابناك و اشعاری سوزناك است .

مهربان من نشد تا مهربان دیگری است
با جهان بیگانه‌ام تا او از آن دیگری است
گرد باد وحشتم آوارهٔ هامون و دشت
تا سر آرام من بر آستان دیگری است
سوختم چون لاله‌ای در آفتاب بیدلی
چتر راحت بخش من تا سایبان دیگری‌است
سرزنش گرد ملالی بر سرم افشانده است
قصهٔ رسوائیم تا بر زبان دیگری است
غرق اشك سینه سوزم تا که دانستم هنوز
جان عشرت آفرینم شادمان دیگری است
میروم خاموش چون ریگ روان در گمرهی
چشم خوابش تا براه کهکشان دیگری است
رخت بیرون میکشم زین خانهٔ آرام سوز
تا بر این دیوار نقش داستان دیگری است

بی‌همزبانی

ز بی همزبانی ، زبان بسته‌ام
ز نا آشنائی ز خود رسته‌ام
چو آن تار چنگم که ازدیرگاه
در امید یك زخمه بنشسته‌ام
من آن ساغر تازه سازم که مست
ز جایم چو بر داشت بکسسته‌ام
نه شمعم که میرم بیك آه سرد
ز هرآه : چون‌نای ، دلخسته‌ام
امید گریزم چو اسپند نیست
در آتش فتاده اگر جسته‌ام
سرسرکشم در کمند قضاست
چو موجی بدین بحرپیوسته‌ام

حکیم سنائی

ابوالمجدمجدودابن آدم سنائی در اواسط قرن پنجم هجری بدنیا آمد در اوایل زندگی به دربار غزنویان میرفت و باابزرگان و امراء آمیزش داشت ولیکن کم کم گوشه گیری کرد و در عالم عرفان و تصوف دارای مقامات عالیه گردید اشعار او پرمغز وچکیدهٔ احساسات صوفیانه وعارفانهٔ اوست: سخن کز بهردل گوئی چه‌عبرانی چه سریانی مکان کز بهر حق‌جوئی چه‌جابلسا چه جابلقا طرزاندیشهٔ اورا بیان میکندمثنوی زیاد گفته عمرش دراز و دراواخر زندگی از خلق بی‌نیاز وباحق‌دمساز بوده سال **۵۴۵** ازدنیا رفته‌و **۵۳۵** هم نوشته‌اند .

با او دلم بمهر و مودت یگانه بود
سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود
عرش مجید جاه مرا آستانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش
آدم میان حلقهٔ آن دام و دانه بود
میخواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا
کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان
امید من بخلد برین جاودانه بود
هفتصد هزار سال بطاعت ببوده‌ام
و ز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود
بودم گمان بهر کس وبر خود گمانه بود
آدم ز خاك بود و من از نور پاك او
گفتم یگانه من بدم و او یگانه بود
گفتند مالکان که نکردی تو سجدهٔ
چون کردمی که با منش این درمیانه بود
جانا بیا و تکیه بطاعات خود فکن
کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که بما از قضا رسید
صد چشمه آنزمان ز دوچشمم روانه بود
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانبشان بی‌رضا نه بود

سعدی شیرازی

مشرف‌الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی از نویسندگان‌وشعرا و دانشمندان بزرگ و پرمایهٔ ایران است که گلستان و بوستان او از دستبرد خزان زمان در امان بوده وهست مداح‌وحامی ابوبکر بن سعد بن زنگی بوده تخلصش را بنام سعد انتخاب کرده بمسافرت بسیار راغب و سیرانفس و آفاق اورا ورزیده و دانشمند نموده درسال **۶۹۱** هجری که عمرش از نود سالگی گذشته بود در شیراز بدرود زندگانی گفت و در همان شهر مدفون گردید .

« پای‌بند هوس »

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندرآن حال‌زود / که دکان ما را گزندی نبود
یکی گفتش ای پای بند هوس / ترا خود غم خویشتن بود وبس
پسندی که شهری بسوزد به نار / اگر چه سرایت بود در کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته‌سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون‌میخورد
مگو تندرست است و رنجور دار / که می پیچد از غصه رنجوروار
سبك پی چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همین است پندت اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

(در بارهٔ پروردگار)

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
و ز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

(در بارهٔ حضرت محمد صلی‌الله)

بلغ العُلی بکمالهِ کَشَفَ الدُّجی بجَمالهِ
حَسنَت جَمیعُ خصاله صلّو عَلَیه‌وآله

پرخوری

عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی و تا صبح نخفتی و ختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر ازاین بودی

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

«گلستان سعدی»

طریقهٔ درویشان: ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوف بحقیقت درویش است.

طریقهٔ رندان: اما هرزه گرد بی‌نماز هوی‌پرست هوسباز که روزها بشب آرد دربند شهوت وشبها بروزآرد در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه برزبان آید رند است.

مادر زن

یکی را زنی صاحب‌جمال در گذشت ومادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه بماند مرد ازمحاورت او بجان رنجیدی ، و از مجاورت او چارهٔ ندیدی گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفتا چگونهٔ درمفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن‌چنان برمن دشوار نیست که دیدن‌مادرزن گل بتاراج رفت‌وخار بماند گنج برداشتندومار بماند دیده‌برناوک‌سنان دیدن به که‌دیدار دشمنان دیدن واجب است ازهزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید «گلستان سعدی»

بحر محبت

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستید که جانی دارد
ابرویش خم کمان ماند وقد است چوتیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که گه گه سخنی میگوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
حجت آنست که گه گه کمری می‌بندد
ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ایکه گفتی مرو اندر پی‌خوانخواره خود
بکسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی از اینموج برون نتوان برد
که نه بحریست محبت که میانی دارد

دامن دل

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی وبا هیچکس نه‌پیوستم
شگفت مانده‌ام ازبامداد روزوداع
که بر نخاست قیامت‌که بی‌تو ننشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخودی‌ازروی‌شرع جایز نیست
نماز من‌که پذیرد که روزوشب مستم
چنین‌که دست‌خیالت گرفته دامن‌دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من ازکجا و تمنای وصل توزکجا
اگر چه آبحیاتی هلاك خود جستم
بکش چنانکه تودانی که سعدی‌آنکس‌نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

سلمان ساوجی

خواجه جمال‌الدین سلمان ابن خواجه علاءالدین محمد مشهور به «سلمان ساوجی در اوایل‌قرن هشتم هجری بدنیاآمد تولدش شهرساوه و در دربار جلایریان باریافت در قصیده و تغزل و غزل زبردست بوده و حافظ دربارهاش گفته:

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست
زروی صدق‌ویقین نه زروی کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملك سخن
جمال ملت و دین خواجهٔ زمان سلمان

در آخرعمر با پریشان روزگاری و درماندگی زندگی میکرد وبسال ۷۷۸ هجری درساوه ازدنیا رفت.

خیال نرگس مستت به بست خوابم را
کمند طرهٔ شستت ، ببرد تابم را
چو سایه مضطربم سایه بر سر اندازم
دمی قرار ده آشوب و اضطرابم را
نه جای تست دلم با غمت ، بگو آخر
عمارتی بکن این خانهٔ خرابم را
نسیم صبح من از مشرق امید دمید
ز خواب صبح در آرید آفتابم را
فتاده‌ام ز شرابی که بر نخیزد ، باز
نسیم اگر شنود بوی این شرابم را
بریخت آب رخم دیده بس کن ای دیده
به پیش مردم از این پس مریز آبم را
سواد طرهٔ تو نامهٔ سیاه من است
نمیدهند بدست من آن کتابم را
منم بر آنکه چو جورت کشیده‌ام در حشر
قلم کشند گناهان بیحسابم را
دل کباب مرا نیست بی لبت نمکی
سخن بگو نمکی بر فشان کبابم را
خطائی ار ز من آید تو التفات مکن
چه اعتبار خطای من و صوابم را
حجاب نیست میان من و تو غیر از من
جز از هوا که بر انداز این حجابم را
هزار ناله زد از درد عشق تو سلمان
نگشت هیچ یکی ملتفت خطابم را
مگر ز نالهٔ من گرم می‌شود دل کوه
که میدهد بزبان صدا جوابم را

سید

سیدنورالدین شاه نعمةالله ولی کرمانی عارف عالیقدر و دانشمند بزرگ عهد تیموریان تولدش سال **۷۳۰** یا **۷۳۱** شعر نیکو میسروده و تخلصش (سید) بوده وفاتش **۸۳۴** هجری در ماهان کرمان مدفون است آثاری درتصوف وعرفان دارد .

نقش خیال رویش

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم
مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
هر سو که دید دیده دریای بیکران دید
روشن چو نور دیده ماهی درآب دیدم
جام جهان نمائیست هر شاهدی که بینم
جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
در گوشه خرابات عمری طواف کردم
ساقی بزم رندان مست و خراب دیدم
هر صورتی که دیدم معنی نمود ودرآن
معنی و صورت آن آب و حباب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شدست برمن
سری که در حجابست من بیحجاب دیدم
از نور نعمت الله عالم شده منور
روشن ببین که نورش درشیخ وشاب دیدم

سروش اصفهانی

میرزا محمدعلی متخلص به سروش ملقب به شمس‌الشعراء فرزند قنبر علی سدهی اصفهانی متولد **۱۲۲۸** هجری زمان سلطنت فتحعلیشاه قاجار شاعری قصیده‌سرا بود که در مدح سلاطین وامراء وبزرگان‌زمان چکامه‌های بسیار سروده وفاتش سال **۱۲۸۵** هجری در سن **۵۷** سالگی در تهران از دنیا رفت ودرقم مدفون شد .

بهار خرمی

عیش رو آورد و غم پا از میان خواهد کشید
توسن بیداد را گردون عنان خواهد کشید
بر خلاف وضع خود ایام نقش دوستی
درمیان وحش و طیر وانس وجان خواهد کشید
هیچ میدانی که از عدل کدامین دادخواه
ملك پا در دامن امن و امان خواهد کشید
باقر علم لدنی آنکه عدلش خط نسخ
بر عدالتنامه نوشیروان خواهد کشید
گر نه بر سمت مراد او کند سیاره سیر
نهی او فلك فلك را بادبان خواهد کشید
آسمان هر شام انجم را به پیشت چون گهر
رشته رشته بر رسوم ارمغان خواهد کشید
دشمنت را چرخ خواهد کرد بر بام بلند
ناگهان از زیر پایش نردبان خواهد کشید
چون ثنا خوان توام گنجور طبعم بعد ازین
در رهت امروز گنج شایگان خواهد کشید
کم مباد از گلشن عمرت بهار خرمی
تا گلستان زحمت باد خزان خواهد کشید
استخوان دشمنت بادا نشان تیر غم
تا همارا میل سوی استخوان خواهد کشید

سنا

استاد جلال‌الدین همائی فرزند میرزا ابوالقاسم طرب از مفاخر علمی و ادبی‌معاصر تولدش سال **۱۳۱۷** قمری در اصفهان تخلصش سنا و اشعار عرفانی وروانش روح‌افزاست .

تاجم نمیفرستی ، تیغم بسر مزن
مرهم نمیگذاری ، زخم دگر مزن
مرهم نمی نهی بجراحت نمك مباش
نوشم نمیدهی بدلم نیشتر مزن
بر فرق او فتاده بنخوت لگد مکوب
سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن
برنامه‌ی امید فقیران قلم مکش
بر ریشه‌ی حیات ضعیفان تبر مزن
گیرم تو خود ز مردم صاحبنظر نئی
از طعنه تیر بر دل صاحبنظر مزن
تاکم خوری لگد ز خروسرزنش زخار
گو سبزه اززمین‌وگل ازشاخ سرمزن
تا غنچه لب گشود ، سر خود بباد داد
ای آفتاب دم به نسیم سحر مزن
چون کوه پا بجای نگه‌دار خویش را
چون باد هرزه‌گرد بهر بام ودر مزن
خواهی‌که این دوروزه‌سفر بی‌خطر بود
با رهزنان قدم بره پر خطر مزن
اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکیست
ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن
تابگذری بخیر ازین رهگذر سنا
با رهروان کوی دم از خیر و شرمزن

سرمد

سید محمد صادق‌سرمد فرزند سید محمدعلی متولد **۱۲۸۶**شمسی در تهران از شعرای شیرین سخن معاصروفاتش سال **۱۳۳۹** شمسی سنش **۵۳** سال‌مدفنش در شهر ری (امامزاده عبدالله)است .

ای عزیزی که بکس جز تو نظر نیست مرا
مدتی میگذرد کز تو خبر نیست مرا
در غیابم بحضور تو چه گفته است رقیب
کابروئی بحضور تو دگر نیست مرا
بوفا کوش که من شیفته‌ی خوی توام
ور نه با خال وخطت هیچ نظر نیست مرا
ایکه با تیر مژه قصد هلاکم داری
با نشان باش که جز سینه سپر نیست مرا
سوخت ز آهم دل صیاد ولیکن چه ثمر
وقتی از دام رها کرد که پر نیست مرا
واندر آن بزم که منظور نباشد ساقی
باده در جام کم از خون جگر نیست مرا
پیش از اینم سر تو بیخ غزلگویان بود
حالی از عشق جز این شیوه‌هنر نیست مرا
سرو فرود آر بر آن مقدم والا سرمد
که بجز وصل وی اندیشه بسر نیست مرا

سرود

میرزا محمد جعفرحسرت‌زاده پازارگادی‌متخلص به سرود فرزند محمد باقرحسرت متولد سال **۱۲۷۱** شمسی درشیراز دارای طبعی روان و ذوقی فراوان است اشعاری فکاهی دارد که بچاپ رسیده

ایکه میجوئی بقای عمر بی بنیاد را
شادکامی نبود این دیر خراب آباد را
طایر پر بسته را نبود رهائی از قفس
تا گران جانی بود بیرحم دل ، صیادرا
آهن و آینه و لعل و شبق نقش و نگار
رنگ‌وزیبائی است یکسان کورمادرزاد را
داغ هجرانرا نداند چیست خسرو را مپرس
از لب شیرین شنو شرح غم فرهاد را
خلقت شیطان ندانم در ازل بهر چه بود
شست از لوح طبیعت نقش عدل و داد را
سلطه چنگیزخونخوار از قضاوتهای اوست
تا رساند بر فلك از مرد و زن فریاد را
صد چوتیمور و آتیلا را بذرخیمی گماشت
هر یکی را داد جاهه و شوکت شداد را
در صلاح وحکمت ایزدکسی را راه نیست
گرچه ترکیبی سرشت آن‌خاطی شیاد را
چونکه تقدیر ازل را نیست‌تدبیرای‌سرود
از حیات ادیکنفس باقی است بستان دادرا

سیمین

سیمین بهبهانی فرزند عباس خلیلی متولد **۱۳۰۶** در تهران شاعره‌ایست بنام که توانائی او در شعروشاعری از آثارش نمودارست و سوز و شوق دلش پدیدار و آثاری بچاپ رسانده است .

پیمانه

خود را ز جان خویش چو بیگانه دیده‌ام
دل راندیم خلوت جانانه دیده‌ام
سوگند میخورم که بمحراب کس ندید
آن جلوه‌ای که از در میخانه دیده‌ام
دردا که همزبان دل بی شکیب من
بر میکشد خروش که دیوانه دیده‌ام
دل را نوید همدم یکرنگ میدهد
خونابه‌ای که در دل پیمانه دیده‌ام
دیگر ز سرد مهری یاران چه غم خورم
با جوششی که در دل خمخانه دیده‌ام
چشم تو مست نیست بخویش اینقدر مناز
من می‌کشیده بودم و مستانه دیده‌ام
هرگز ز شمع عشق تو پروا نمیکنم
با آنکه جانسپردن پروانه دیده‌ام
سیمین دور مانده بیادم گذشته است
گنجی اگر نهفته بویرانه دیده‌ام

نگاه

عاشق نه چنان باید کز غم سپر اندازد
در پای تو آن شاید کز شوق سر اندازد
من مرغك مسکین‌را هرگزسروصلت نیست
در قله این معنی سیمرغ پر اندازد
رخ بر رخ گلگونت میسایم و میگریم
تا نرگس شبرنگم بر گل گهر اندازد
چون خاك مرا یکسر بر باد دهد آخر
این عشق که برجانم هر دم شرر اندازد
همچون‌صدف اندرجان پرورده‌امش پنهان
این قطره‌که بر دامان مژگان‌تر اندازد
دل چشمهٔ خون گردد ازدیده برون گردد
ترسم چو فزون گردد کاشانه بر اندازد
سیمین بت مه سیما ، زیباست ز سر تا پا
دردل نگهش اما شوری دگر اندازد

سایه

هوشنگ ابتهاج متخلص به‌سایه سال۱۳۰۶ شمسی در رشت‌بدنیا آمد شعرش دلنشین و غزلیاتش جانسوز و غم انگیزست در انواع شعر مهارت دارد عشقی‌سوزان درنهاد اوست که نغمه‌هائی روحنوازمیسراید.

نا مهربان من که چو خواب ازسرم گذشت
جان عزیز بود و بناز از برم گذشت
چون ابر نوبهار بگریم ز حسرتش
عمری که همچو برق ز چشم‌ترم گذشت
دریای لطف بودی و من مانده در سراب
دل آنگهت شناخت که آب از سرم گذشت
مه دید اختران سرشك مرا چو دوش
نا مهربانی دلت از خاطرم گذشت
خوناب درد گشت وز چشمم فرو چکید
هر آرزو که از دل خوش باورم گذشت
عمری چو شمع سوختم و آخر آن نگار
آمد ولی چو باد ، بخاکسترم گذشت
منت کش خیال توأم کز سر کرم
همخوابه شبم شد و بر بسترم گذشت
از طور طبع سایه فکندم بر آفتاب
تا پرتو نگاه تو بر دخترم گذشت

هرجائی

سوی هر کس که شدم دلبرهرجائی بود
در هر خانه زدم ، خانهٔ رسوائی بود
گرچه میبرد بصد گونه دل آخر دیدم
تیرگیها پس این پردهٔ زیبائی بود
پند بسیار باو گفتم و نشنیده گرفت
که عنانش بکف مستی وخودرائی بود
روی پاکیزه چه ارزد دل پاکیزه بیار
که مه چارده را دیدم هر جائی بود
سایه از خلق حذر گیر وبعزلت خو کن
خوشتر از هرچه تراگوشهٔ تنهائی بود

شمس تبریزی

شمس‌الدین محمد بن علی ملکداد و بعضی پدر علی را داود نوشته‌اند از مشاهیر عرفا و متصوفه معاصر بـا شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی و اوحدالدین مراغه‌ئی و استاد و رهبر باطنی مولانـا جلال‌الدین محمد مولوی بلخی است اگرچه آثار علمی از او باقی نمانده ولیکن مولوی دیوان غزلیاتش را بنام اوساخته شمس در سال **۶۴۵** هجری بقول بعضی از تذکره نویسان مفقودالاثر گشته و بنظر بعضی از مورخین بدست علاءالدین محمد فرزند مولوی کشته شد و جریان زندگی آن عارف روحانی بطورآشکار معلوم نیست .

(مولانا در مثنوی فرموده است)

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است وز انوار حق است
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
شمس چارم آسمان رخ در کشد
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی
بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
خوشتران باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

(مولوی در بارهٔ شمس فرماید)

من عاشقی از کمال تو آموزم — بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پردهٔ دل خیال تو رقص کند — من‌رقص خوش‌از خیال تو آموزم

***

گر دل طلبم در خم مویت بینم — ور جان طلبم بر سر کویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم — در آب همه خیال رویت بینم

شیخ محمود شبستری

شیخ سعدالدین محمود ابن عبدالکریم شبستری در«شبستر»تبریز بدنیا آمد از بزرگان‌وپیشوایان صوفیه بوده فکری دقیق واندیشهٔعمیق داشته گلشن راز اوجهانی رازست که در سال **۷۱۷** آنرا تصنیف کرده کتاب دیگری بنام سعادت نامه دارد از تألیفات نثر او حق‌الیقین است وفاتش درسال **۷۲۰** و قبرش در زادگاهش میباشد.

تفکر

مرا گفتی بگو چه بود تفکر
کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق
بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف
چنین گویند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور
نخستین نام وی باشد تفکر

وزو چون بگذری هنگام فکرت
بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر
بنزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم
شود تصدیق نامفهوم مفهوم

عقل کل

بنزد آنکه جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب وجوهر چون حروفست
مراتب همچو آیات وقوفست

ازو هر عالمی چون صورت خاص
یکی چون فاتحه دیگر چو اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد
که دروی همچو با بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور
که چون مصباح شد درغایت نور

سیم آیت درو شد عرش رحمن
چهارم آیت کبری همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست
که در وی صورت سبع المثانیست

نظر کن باز در جسم عناصر
که هر یک آیتی هستند باهر

شمس مغربی

محمد بن عزالدین بن عادل معروف به ملامحمد شیرین که لقبش شمس‌الدین و تخلصش مغربی بوده است از شعرا و عرفای نامی قرن نهم هجری دارای تألیفات عارفانه وفاتش بسال ۸۰۸ هجری اتفاق افتاد.

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم
همچو گوئی در خم چوگان او باشد دلم
هرزمان هر جا که میخواهد دلم را میبرد
ز آنسبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
هیچ باخود می‌نبیند تا بکی گوئی چنین
واله و آشفته و حیران او باشد دلم
عرصهٔ عالم چو تنگ آید گه جولان او
لاجرم میدانگه جولان او باشد دلم
دل بهر نقشی که او خواهد برآید هر زمان
کان دُر و گوهر ز بحر و کان او باشد دلم
بهر مهمانی دل، خوان تجلی مینهد
هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم
چونکه گردد موجزن دریای بی‌پایان او
ساحل دریای بی پایان او باشد دلم
لؤلؤ و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب
زانکه بحر لؤلؤ و مرجان او باشد دلم
مغربی از بحر و ساحل بیش ازین چیزی مگوی
زآنکه دائم قلزم و عمان او باشد دلم

گنجینهٔ دل

ای مهر رخ تو مهُر گنجینهٔ دل
گنجی است نهان، عشق تو در سینهٔ دل
جز شوق تو نیست یار دیرینهٔ دل
جز درد توئی دوای پارینهٔ دل

شیخ بهائی

شیخ بهاءالدین محمدالعاملی از علما وعرفا وشعرا وریاضی‌دانهای بزرگ اسلام تولدش در سال **۹۵۳** هجری تألیفات وتصنیفات علمی‌وادبی از او باقی مانده ودر دربار شاه‌عباس کبیر مورد احترام وعزت زیادقرار گرفته و در سال **۱۰۳۱** هجری در اصفهان از دنیا رفت وجنازه‌اش‌را به مشهد بردند و در جوار امام علی‌بن موسی‌الرضا (ع) مدفون شد عمرش **۷۸** سال بوده

ساقیا بده جامی زانشراب روحانی
تا دمی بیاسایم زین حجاب جسمانی

از حرم گذشتم من راه مسجدم منما
کافر ره عشقم داد از این مسلمانی

بیوفا نگار من میکند بکار من
خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی

طرهٔ پریشانش دیدم و بدل گفتم
اینهمه پریشانی بر سر پریشانی

زاهدی بمیخانه سرخ‌رو ز می دیدم
گفتمش مبارك باد بر تو این مسلمانی

ما و زاهد شهریم هر دو داغدار اما
داغ ما بود بردل داغ او به پیشانی

دین ودل بیك‌دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ایدل کی بود پشیمانی

ماز دوست غیر دوست مقصدی نمیخواهیم
حور و جنت ای‌زاهد بر تو باد ارزانی

خانهٔ دل ما را از کرم عمارت کن
پیش از آن‌که اینخانه رونهد بویرانی

ما سیه گلیمانرا جز بلا نمی‌شاید
بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

شوریده

شوریدهٔ شیرازی از شعرای نامی وپرشور و تولدش **۱۲۸۰** هجری نامش محمدتقی فصیح‌الملك شاعری کور و بینا دل بود دیوانش بچاپ رسیده پس از **۶۵** سال زندگانی در سال **۱۳۰۵**شمسی وفات کرد قبرش در شیراز است .

شاهد روحانی نغمهٔ انسانی

دوش آن عربده‌ها نز می دهقانی بود
همه از جلوهٔ آن شاهد روحانی بود
سخن از حمل‌امانت ٌبد واز ردوقبول
آن نه شب بود که روز ازل ثانی بود
نغمات ملکی و حرکات فلکی
همه موقوف یکی نغمهٔ انسانی بود
عهد ما با خم آن طرهٔ مشکین بستند
اصل جمعیت ما فرع پریشانی بود
هر ره راست که دوشینه بما چنگ نمود
همه از خاصیت قامت چوگانی بود

زاهدارمی بسزا ربخت خمش ازچه شکست
کافرم من اگر این رسم مسلمانی بود
فدیهٔ کان بدر دوست بپذرفت خلیل
گر نگویم غلط این نکته گرانجانی بود
عجب از دستگه پیر خرابات عجب
که گدایان ورا حشمت سلطانی بود
خواب امنی که شه اندردژروئین میخواست
عیش آن بهرهٔ درویش بیابانی بود
هر چه شد کشت بجز تخم محبت باری
بر نداد آنهم اگر داد پشیمانی بود
قیمت دانهٔ اشکی که فشاند مشتاق
شد چو تخمین به دو صد گوهر عمانی بود
قدر هر قطرهٔ خونی که ز عاشق ریزند
بر بهای دو جهان لعل بدخشانی بود
دل و دین در کنف بیدلی و بی دینی
سرو سامان همه در بیسر و سامانی بود
چشم شوریده کز اینگونه نبد بسته هنوز
صورتی دید که نشك صور مانی بود

جدائی

جانکردی بدلم نقش محبت هرگز
اگر از روز جدائی خبری داشتمی
بازوی فضل مرا گرچه هنرهاست چه سود
کاش در بازوی بختم هنری داشتمی

منصور

ترك هستی کن و می درکش وسرمستی کن
جام در دست نه و پای بملك جم زن
راحت دار بقا در طلب دار فناست
شوچو منصور پس آنگه ز اناالحق دم زن

شعله نیریزی

میرزا محمد جعفرخان‌پدرش محمدباقرخان تخلص شعله‌تولدش معلوم نیست مردی روشنفکر وانقلابی و سلحشور بوده دارای طبعی‌شیوا و اشعاری‌روان و پرمغزاست وفاتش در سال **۱۳۱۶** قمری درنیریز اتفاق افتاد مثنوی خسروشیرین او مشهورست .

سودای عشق

دو جا سودای عشق آرد شبیخون / که گر دل کوه باشد زو شود خون
یکی آنجا کـه هجر آن دلارام / نـه آغازش بود پیدا نه انجام
نه در خاطر ز دیدارش خیالی / نه اندر دل تمنای وصالی
رود عمرش بسر در هجر و اندوه / گداز دگر بود یا سنگ یا کوه
دگر آنجا که عشق نیك فرجام / کند در خاطری یکباره آرام
رباید اول از کف عقل و دینش / کند با عشق مهرویان قرینش
شب و روزش کند با یار همدوش / چو شاخ توأمش سازد هم آغوش
گذارد وقت را در وصل دلدار / نباشد در دلش از هجر آزار
ز بیم هجر سوزد شمع وارش / بود چون شمع چشم اشکبارش

تعریف عشق

خروش عاشقان از چنگ عشق است / نفیر بلبلان ز آهنگ عشق است
ره عشق ار بپوید سنگ خاره / چو کوه طور گردد پاره پاره
اگر عاشق براه عشق تازد / چو موم از سختی دوران گدازد
بعشق خوبرویان هر که خو کرد / جهانیرا از آن پر گفتگو کرد
چو رسم عشق پوید خوبروئی / طریق عاشقی گیرد نکوئی
جهان از شور پر آوازه گردد / روان عشقبازان تازه گردد
امید عاشقان نقش بر آبست / که بخت عاشقان دایم بخوابست

شیخ الرئیس قاجار

ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس قاجار فرزند شاهزاده محمدتقی میرزا حسام السلطنه پسر فتحعلیشاه قاجار تولدش سال ۱۲۶۴ هجری در تبریز از علما وشعرای مشهور است تخلصش حیرت وفاتش سال ۱۳۳۶ هجری در سن ۷۲ سالگی است و چند اثرادبی وفلسفی دارد .

خرم آندل که بدام تو گرفتار افتد
فکر آزاده ز اندیشه هر کار افتد
عجبا طرهٔ طرار تو ای فتنهٔ روم
کز بناگوش تو بر دوش بیکبار افتد
یا یکی زنگی رقاص که در سطح بلور
دست و پا بسته بیکبار نگونسار افتد
چشم او دیدم و ضعف دلم آمد چکنم
حالم اینست اگر دیده به بیمار افتد
نخل امید من آنروز دهد بر که گذر
بر سر دارم چون میثم تمار افتد
قتل این بی‌گنهان در ره عشقت بخطا
اتفاقی است که در کوی تو بسیار افتد
تا بکی اینهمه اشکال بکار من و تو
بدر شیخ ریاکار ربـاخوار افتد
بعد ازین با قدم صدق بمیخانه رویم
کار سهل است اگر بر در خمار افتد
حیرتا بر سر آنم که ز مستی گه رقص
بازم از سر بره میکده دستار افتد

مادام یا ما،دام

دوشینه برهگذار دیدم ترسا زنکی سپید اندام
او سرو صفت همی خرامید شویش ز عقب‌روان چوخدام
گفتم بفرانسوی چه گوئی باحانم خویش؟ گفت: مادام
گفتم ز خدا بترس، ترسا وندر ره زاهدان منه دام
مادام تو گشت بهر ما دام دل در پی دام‌تست، مادام

شمس

ادیب عارف و دانشمند روشندل مرحوم شیخ‌اسدالله ایزدگشسب فرزند محمود در طریقت و عرفان ملقب به نـاصر علی در دنیای شعر و شاعری متخلص به‌شمس‌سال ۱۲۶۳ شمسی در گلپایگان متولدشد دارای آثار علمی و ادبی وعرفانی در سال ۱۳۶۶ قمری مطابق با ۱۳۲۶شمسی در اصفهان چشم ازجهان پوشید .

آنچه نزد خرد اسباب سر افرازی بود
آزمودیم بجز عشق رخت‌بازی بود
واعظ شهر که پیوسته سخن گفت ز عشق
نیست عاشق غرضش پشت هم اندازی بود
اینهمه سجده زاهد چو بُد از روی ریا
رتبه‌اش دنگ یکی دکهٔ رزازی بود
با مسیحای لبش شد دل من محرم راز
کارزویش بدل بوعلی و رازی بود
بدر تابان بشد از غصهٔ روی تو هلال
چونکه با حسن تو او را سرانبازی بود
ابلهی دام نهاد از پی صید عنقا
صعوهٔ در هوس رتبهٔ شهبازی بود
شمس گر فخر صفاهان بود اندر عرفان
فخر شیراز هم از حافظ شیرازی بود

سخن عاشق

نبود محرم ما هر که بیانی دارد
سخن عاشق دلداده نشانی دارد
هر که دیدی بلبش جام بخواری منگر
ای بسا جام که اسرار جهانی دارد
هر که شد شیفتهٔ سر وقدی لاله رخی
همچو لاله بدلش داغ نهانی دارد
داغ رندان قلندر دل لب خاموشیم
نه چو زاهد که بسالوس فغانی دارد
این‌حدیثم چه خوش‌آمد که نگاری میگفت
«باری آن بت بپرستید که جانی دارد»
هر که چون شمس‌شود پخته دلش ز آتش‌عشق
هر بیانی بکند کشف و عیانی دارد

شکیب اصفهانی

محمدرضا فرزند محمد حسین شمشیری متخلص به شکیب متولد **۱۲۸۴** شمسی در اصفهان ازمریدان حاج ذوالریاستین شیرازی بوده‌طبع روانی دارد و اشعاری شیوا وعرفانی سروده

فروغ روی تو و نور آفتاب یکیست
شمیم موی تو و بوی مشکناب یکیست
عرق بلاله رویت چو ژاله میگوید
بگلستان نکوئی گل و گلاب یکیست
دل من و دل پیمانه هر دو پر خون است
ندانم از چه ز لعل تو کامیاب یکیست
بمکتبی که ز دل درس معرفت خوانند
حدیث پیرو جوان ذکر شیخ وشاب یکیست
به بحر عشق اگر آشنا شوی دانی
بچشم سوختگان دجله و حباب یکیست
رموز هر دو جهان را بجو ز دفتر عشق
که حرف اول وآخر درین کتاب یکیست
چه از سبوی سفالین چه از بلورین جام
بکام باده کشان لذت شراب یکیست
هزار مرحله پیموده‌ام ز راه خطا
عجب که باز ندانم ره صواب یکیست
فغان که در بر سیمین بران سنگین دل
نوای عاشق و بانگ دف و رباب یکیست
شکیب رنگ تمنا ز آب دیده بشوی
در آن مقام که خون دل وخضاب یکیست

شهریار

محمد حسین شهریار فرزند حاج‌میر آقا متولد **۱۲۸۵** شمسی در تبریز تحصیلاتش را با تمام نرسانده بود که شکست عشق و ناکامیهای دوران جوانی او را شاعری مشهور وسخنوری معروف ساخت غزلیاتش چکیدهٔ احساسی تند وقلبی پرسوزو گداز است .

(شعر)

هر کجا بوی و جد و حالی هست
هر چه را جلوه و جمالی هست
هرچه زآن دیده برخورد شعر است
هر چه اندوه دل برد شعر است
آه مظلوم و نالهٔ شبگیر
سرکشی جوان و صحبت پیر
خفتن طفل و دامن مادر
عشق بی باك و عفت دختر
جوشش چشمه سار و سایهٔ بید
تیغ کوه و دمیدن خورشید
سر سودائی جهان گردان
روح جانبازی جوانمردان
رنگ و بوی بهار و حزن خزان
برگ ریز خزان و بادوزان
این همه شعر و دفتر غزل است
ابدی کارنامهٔ ازل است

حالا چرا

آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا
بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
نوشدارویی که بعد ازمرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یك امروز مهمان توام فردا چرا
ای‌شب هجران که یکدم‌در توچشم‌من نخفت
اینقدر با بخت خواب آلود من لالا چرا
شهریارا بی حبیب خود نمیکردی سفر
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا

شفق

دکتر صادق رضازادهٔ شفق یکی از دانشمندان و ادبا و شعرای برجستهٔ معاصر است که درسال ۱۲۷۲ شمسی در تبریزمتولد شداین‌استاد توانا دارای آثار علمی وادبی مفیدیست که چند اثراو بچاپ رسیده

عمریست دل بصحبت ابرار داده‌ایم
صد گوش بر حدیث رخ یار داده‌ایم
« ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم »
هوش و خرد ز دست بیکبار داده‌ایم
جام می محبت ساقی گرفته‌ایم
مزدش بدین دودیدهٔ سرشار داده‌ایم
ابهام و کشف در نظر ما یکیست چون
دستی بدست کاشف اسرار داده‌ایم
بر عامیان شهر بگو بار عام نیست
صاحبدل است آنکه بدل بارداده‌ایم
تن پروران ز عشق رخ یار غافلند
زینست تن بزحمت و آزار داده‌ایم
شیخا حدیث غاشیه کم خوان که ما بسی
فرمان بدست غاشیه بردار داده‌ایم
منصور راه کعبهٔ عشقیم و امتحان
در پیشگاه یار سردار داده‌ایم
از من بزاهدان ریائی بگو که ما
تسبیح وام کرده به زنار داده‌ایم
ما را بکار شیخ ریاکار کار نیست
دیریست ما قرار بدین کار داده‌ایم
چون مردمی ز فتنهٔ زاهد زبون شدند
فرمان ترک خرقه و دستار داده‌ایم
منعم بگو بسیم و زر خود مناز چون
ما خود طلاق درهم و دینار داده‌ایم
ما را ز می چگونه ملامت کنی که ما
عهدیست ره بخانهٔ خمار داده‌ایم

شهری

عباس فرزند اسماعیل متخلص به شهری متولد سال **۱۳۸۹** شمسی در شهرستانك تهران در شعروشاعری توانا آثارش ارزنده وبه‌غم وشادی مردم زمان آگاهی و بروحیات آنان آشنائی دارد .

جز کار زشت مردم دانا نمی کنند
از کار یکدیگر ، گرهی وانمیکنند
با آنکه هست در پی هر کرده کیفری
بیچاره آن گروه که پروا نمیکنند
بسیار غافلند ستم پیشگان ، ستم
با خویش میکنند که با ما نمیکنند
تا چند حرص و آز ، نگر وحش وطیر را
کاندیشه بهر روزی فردا نمیکنند
وارسته که رخت بساحل کشیدگان
اندیشه از حوادث دریا نمیکنند
آنانکه پا بدامن عزت کشیده‌اند
جان میدهند و عرض تمنا نمیکنند
مردان پاکباز طلبکار سیر تند
هرگز نظر بصورت زیبا نمیکنند
روشن فلك ز جلوهٔ رخسار تست حیف
بالا سری بعالم بالا نمیکنند
پیداتری از آنچه‌که پیداست دیگران
روی ترا مگر که تماشا نمیکنند
از هر رهی بسوی تو راهیست گمرهند
آنانکه ره بسوی تو ، پیدا نمیکنند
عمرم بشد چو لالهٔ صحرا غریب وار
یادی ز من چو لالهٔ صحرا نمیکنند
ما را فسرد محنت ایام و گشته‌ایم
چون غنچه‌گان باغ که لب وا نمیکنند
شهری مزن دم از سخن وشعروشاعری
لطفی دگر بمردم دانا نمیکنند

شهنازی

اسحق شهنازی از افسران عالیرتبه شهربانی تولدش **۱۲۹۷** شمسی دررشت پدرش عباسقلی طبعی شیوا واستعدادی سرشار دارد .

دبستان آفرینش

ز قرص ماه رخشیدن بیاموز
ز دست ابـر بخشیدن بیامـوز
صفا از قطره های پـاك شبنم
ز جام لاله خندیدن بیامـوز
بخوان درچهر گل آیات پاکی
ز بلبل عشق ورزیدن بیامـوز
سرافرازی زکوهستان فرا گیر
ز موج بحر جنبیدن بیامـوز
زچشم اختران شب زنده داری
ز دور چرخ گردیدن بیامـوز
سکوت ازتیره شبهای دلانگیز
ز ظلمت راز پوشیدن بیامـوز
امید زنـدگانـی از بهاران
ز چشمه سار جوشیدن بیامـوز
ز مرغـان نغمهٔ تسبیح بشنو
ز دریا آسمان دیدن بیامـوز
جمال آفرینش راز صد شوق
چو شهنازی پرستیدن بیامـوز

گله

نیامدی کـه بر این خسته همدمی باشی
نخواستی که بر این سینه مرهمی باشی
نگین عشق تو دیگر بدست نتوان کرد
کـه هر زمان زهوس نقش خاتمی باشی
چراغ خانـه نامحرمان مباش و بکوش
که شمع خلوت تاریك محرمی باشی
دراین دوروزه وفاکن که بر صحیفهٔ حسن
بباغ عمر چو لرزنده شبنمی باشی
همیشه نیستی ای ماه زیب بزم حریف
بود که لالهٔ سوزان ، ماتمی باشی

شهران

جمال شهران فرزند حاج شیخ‌محمدعلی متولد سال ۱۳۰۰ شمسی شاعری حساس ونکته سنج و نویسندهٔ پراستعداد وروحش با مردم زمانه نامأنوس وهیجان درونش از اشعارش محسوس‌است .

دل شوریدهٔ ما را چو خریداری نیست
باید ازسینه برون کرد که جز باری نیست
دل بیمار و شب تار و غم یار و دیار
اینهمه درد مرا هست و پرستاری نیست
خلق آرام و فلك تیره و گیتی در خواب
ناظر انجم ما دیدهٔ بیداری نیست
آه از بیکسی و عاشقی ای ماه در آی
که مرا جزرخ تو مونس وغمخواری نیست
رحمی ای مرغ شباهنگ به بیخوابی ما
کاندرین خانه بجز عاشق بیماری نیست
طعنهٔ بیخبران میکشدم وای بمن
بی خبر را چکنم واقف اسراری نیست
تو چه دانی که بما روز چنان میگذرد
که ترا در همه شب دیدهٔ خونباری نیست
حال بی تابی بلبل به قفس کی داند
هر که در سینه‌اش از عشق گلی خاری نیست
همچو این نالهٔ جانسوز مجوی از نفسی
که چو من در قفسی مرغ گرفتاری نیست
خلوتی دارم و جام می و یاران وکتاب
عاشقان را به ازین مونس ودلداری نیست

صائب تبریزی

محمدعلی فرزند میرزا عبدالرحیم تبریزی پدرش برای تجارت به اصفهان آمد ومحمدعلی در سال ۱۰۱۰ هجری درآن شهرپا بعرصهٔوجود نهاد پس ازاتمام تحصیلات به مکه وهندوستان وافغانستان مسافرت کرد صائب باریك اندیشه ونازك خیال وزودرنج و متفکر بود اورا بزرگترین شاعر غزلسرای سبك‌هندی باید دانست صائب‌پیرو باباافغانی وطالب‌آملی و عرفی وغنی کشمیری ومعاصر با کلیم بوده اشعارش بسیار خوش‌مضمون و دلپسندست وفاتش سال۱۰۸۱ در اصفهان اتفاق افتاد سن شریفش ۷۱ سال بوده‌است

مردان بآب تیغ شهادت وضو کنند
تا بی‌غبار سجده بر آن خاك کو کنند
چون شیشه عالمی‌همه گردن کشیده‌اند
تا از شراب عشق کرا سر فرو کنند
باز آید آب رفته هستی بجوی ما
روزیکه خاك تربت ما را سبو کنند
گر رشته‌های طول امل را کنند صرف
مشکل که چاك سینهٔ ما را رفو کنند
جای درست در جگر ما نمانده است
چندانکه دلبران سر مژگان فرو کنند
نا محرمست بال ملك در حریم دل
این خانه را بآه مگر رفت و رو کنند
صائب ز سادگیست که آینه خاطران
ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

خزان

خزان رسید و گل افشانی بهار نماند
بدست بوسه فریب چمن ، نگار نماند
چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت
که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
ز خوشه چینی این چهره‌های گندم گون
سفید را بنظر یکجو اعتبار نماند
ز پیش آتش خویش چگونه بگریزم
مرا که قوت پرواز یك شرار نماند
ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند
فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند
خموشیم اثر شکر ، نیست چون صائب
دماغ شکوه‌ام از اهل روزگار نماند

صبا کاشانی

فتحعلی‌خان صبا در کاشان متولد شد تولدش درحدود سال**۱۱۸۰** هجری درقصیده سرائی ماهر وملك الشعرای در بارفتحعلیشاه بوده است دیوانش بچاپ رسیده وفاتش سال **۱۲۳۸** هجری وعمرش **۵۸** سال .

بی سبب دادم ز کف دامان یار خویش را
تیره کردم چون دو زلفش روزگار خویش را
از سر کوی تو بستم باز بار خویشتن
چون در آنجا آزمودم اعتبار خویش را
دردلت از من غباری بود ازآن رفتم که من
بر دلی هرگز نمیخواهم غبار خویش را
از چه ای صیاد سنگین دل به تیغش میزنی
چون نمیائی ز پی گامی شکار خویش را
گو زبان آنکه گشاید شرح حال زار من
که بدست آرم عنان شهسوار خویش را
زاهدا کاریست خوش عشق بتان منعم مکن
کی ز انکار تو گیرم ترك کار خویش را
چون زر قلبی دلا تا چند در بازار عشق
از گداز عشق کامل کن عیار خویش را
بر سر آنم که از غیرت ز کویش پاکشم
ز آنکه با اغیار نتوان دید یار خویش را
عمرهایت باید ای سرمایهٔ عمر صبا
تا شمارم بر تو درد بی شمار خویش را

صحبت لاری

محمد باقر بن عبدالصمد بن شاه منصور متخلص به صحبت‌لاری جامع علوم معقول و منقول و دیوانش مسمی است بتاج الدواوین از شعرای قرن سیزدهم هجری معاصر با فتحعلیشاه قاجار سبک او عـراقی و غزلیاتش شیواست تولدش سال **۱۱۶۲** قمری وفاتش **۱۲۵۱** هجری‌قمری عمرش **۸۹** سال قبرش درلار

نه کیش کافر و نه حال اهل دین دارم
سر تو دارم و از هفت ملت این دارم
بخواب خوش نرود تا صباح شب صیاد
که از شکاف قفس نالهٔ حزین دارم
ز تلخ گوئیم ای همنفس مشو در هم
که زهر بر لب و در سینه انگبین دارم
من آن درخت برومندم اندرین صحرا
که شاخ بر فلك و ریشه در زمین دارم
ز موج حادثهٔ دهر چون نیندیشم
کنار دجله کهن خانهٔ گلین دارم
اگر چه داعیهٔ ملت حنیفم هست
ولیك صد بت آذر در آستین دارم
گرم بمدح گشایند یا بقدح زبان
لبی خموش ز نفرین و آفرین دارم
روم بکعبه و نزدیك خار بادیه‌اش
پیام حسرت و نسرین و یاسمین دارم
حجاز دور ،عرب جلف و نا بلد صحبت
چه فتنه‌ها که ز هر سوی در کمین دارم

صفی

حاجی‌میرزا حسن صفیعلیشاه متخلص به‌صفی‌متولد **۱۲۵۱** هجری در اصفهان پدرش محمدباقر در یزد بود وتجارت میکرد صفی تا بیست سالگی به کسب دانش پرداخت درسیر و سلوك پیرو زین‌العابدین حاج میرزا کوچك رحمتعلیشاه شیرازی بودمسافرت به‌حجاز وهندوستان کرد در سال**۱۳۱۶** هجری در سن **۶۵** سالگی دراثرسکته در گذشت قبرش در تهران خیابان صفیعلیشاه است آثارش زبدة‌الاسرار . عرفان الحق، بحر الحقایق. میزان‌المعرفه . تفسیرقرآن منظوم.ودیوان که بچاپ‌رسیده‌اند

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
وز قفایش نگران دیدهٔ خونبار بماند
بشفا خانهٔ لعل تو رسید ارچه ، ولیك
دل ز چشمت اثری داشت که بیمار بماند
آن امیدی که بخوابت نگرد دیده نداشت
ور شبی داشت هم از چشم تو بیدار بماند
جان ما گر چه بمقدار بهای تو نبود
بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند
دل ودین در خم گیسوی بتی رفت که رفت
خرقه و سبحه بجام می و زنار بماند
راز عشق تو که از خلق نهان میکردم
گشت افسانه و بر هر سر بازار بماند
بندها را همه دل پا زد و چون باد گذشت
جز به بند تو که افتاد و گرفتار بماند
خانهٔدل ز غمت زیر وزبر گشت و در آن
نیست جز نقش توچیزی که بدیوار بماند
ما نه مستیم به تنها ، که یکی در همه شهر
ناظری نیست که با چشم تو هوشیار بماند
داشت عذری که نرفته است ز کوی تو صفی
رفتنش از پیش چنان پا که ز رفتار بماند

برهان

آنانکه براه عقل‌دو برهان رفتند | و انان که برسم علم وایمان‌رفتند
آگاه نگشتند ز اسرار وجود | حیران بجهان شدندوحیران‌رفتند

صبوحی

شاطرعباس صبوحی

شاطرعباس فرزند محمد علی‌درسال **۱۲۷۵** هجری درقم بدنیاآمد پدرش کوزه گروخودش در ده‌سالگی بمکتب‌میرفت بادختری گلچهره نام ازاهالی جعفر آباد قم آشنا شد کم کم بهمدیگر دلباختندو عباس عاشق بیقرارش شد وهمان جذبه وعشق مایهٔ سوزوساز شاعریش گشت به‌تهران آمد و شغلش شاطرنانوائی بود معشوقه‌اش به نزد اوآمد وجوانمرگ‌شد این شاعر غـزلسرا در سال **۱۳۱۵** هجری در سن چهل سالگی از دنیا رفت و در شهرقم مدفون شد .

پرده تا باد صبا از رخ جانانه کشید
پیش رویم همه جا نقش پریخانه کشید
ماجرائی که کشید از غم زلفت دل من
نتوان گفت که از سلسله دیوانه کشید
میل بر بادهٔ پیمانه ساقی نکنند
هر که با یاد لب لعل تو پیمانه کشید
دل جمعی است پریشان و ندانم امشب
که سر زلف دل آرام مرا شانه کشید
شعلهٔ شمع شرر بر سر پروانه بزد
آتش عشق شرر بر پر پروانه کشید
رشك آتشکده شد آتش بی کینهٔ من
نور عشق تو بسی شعله براین خانه کشید
مژده بردند بر پیر مغان مغبچه‌گان
که صبوحی ز حرم رخت به میخانه کشید

ناله

چشمان تو با فتنه بجنگ آمده‌است — ابروی تو غارت فرنگ آمده است
هرگز بدل تو ناله تأثیر نکرد — اینجاست که تیر ما بسنگ آمده‌است

دل

رفتم برآن نگار همچون مه نو — گفتم که دلم پیش تو مانده بگرو
صد دل زخم طرهٔ هر موش بریخت — گفتا که دلت بجوی و بردارو برو

(صفا)

علیخان ظهیرالدوله متخلص به‌صفا فرزند محمد ناصر قاجار سال ۱۲۸۱ هجری بدنیا آمد مرید صفی علیشاه شد و لقبش صفا علیشاه بود شعر نیکو میسرود آثاری دارد وفاتش ۱۳۴۲ هجری عمرش ۶۱ سال در اثرسکته از دنیا رفت آثارش کتاب رساله سبحه‌صفا . مرأت‌الصفی . رعنا زیبا . مطلع‌الانوار . واردات . رسالهٔ روح‌الارواح . تاریخ کشته شدن ناصرالدینشاه . چنته صفا . غزلیات و رباعیات ،مقبره‌اش در شمیران مشهورست .

اندرین غمکدهٔ دهر دلی بی‌غم نیست
جز دل بی‌غم این بنده و اینهم کم نیست
غمی ارهست مرا باشد از آنروکه چرا
کشتزار همه سرسبز چو من خرم نیست
غم کجا در دل درویش کند رخنه‌که غم
اندر آنخانه‌که جای تو بود محرم نیست
غم و شادی جهان فرع قبول من و تست
شادمان باشی و راضی اگر آنغم غم نیست
زخم شمشیر فراقش بوصالش به شد
زحمتی نیست دگرحاجت بر مرهم نیست
شد بیابانی از این شهر صفا وچه بجاست
شهری اینسان‌که بود جای بنی‌آدم نیست
رخت بیرون‌کشد از خانه بصحرا ناچار
هرکه دانست‌که بنیاد بقا محکم نیست

صفای اصفهانی

محمدحسین حکیم صفای اصفهانی درسن پانزده سالگی ازاصفهان به‌خراسان رفت و دریکی از مدارس قدیمه عزلت گزید دارای روحی حساس و فکری بلند و وجدی زیاد بوده دیوان شعرش عرفانی و مدتی ازآخر زندگیش بمرض جنون و دگرگونی روانی گذشت سال **۱۳۲۲** هجری درمشهد از دنیا رفت.

بنای دل

باز برداشت ز رخ پرده برای دل من
برد از من دل و بنشست بجای دل من

دل من بارگه سلطنت فقر و فناست
آسمانست و زمین است گدای دل من

پنجهٔ حسن که معمار بنای ابدیست
کرد از آب و گل عشق بنای دل من

سایه افکند کسای دل من بر ملکوت
جبرئیلست ز اصحاب کسای دل من

دل مرا بس، برو ای دنیی بی‌صبر وثبات
نگرفتست تعلق بتو رای دل من

نرسیدند بسر منزل مقصود صفا
مگر آن قوم که رفتند بپای دل من

عشق غیور

شاهد ما هست مخفی در ظهور خویشتن
آفتاب ماست در جلباب نور خویشتن

احمد ما بست احرام از در دید طلب
تا مشرف شد بمعراج حضور خویشتن

موسی جان را بصیرت داد ازشاخ درخت
نوبت انی اناالله زد بطور خویشتن

عیسی ما را بشارت داد بر نور وجود
آفتاب روح با اندام عور خویشتن

یار برکون ومکان بگذشت‌وجان تازه داد
هردل وجان راکه دید اندرعبور خویشتن

از کمال ذات آمد تا هیولای نخست
کامل مطلق که تا بیند قصور خویشتن

من بخاك افتاده بودم‌کرد بر رویم نگاه
چشم نگشادم برویش از غرور خویشتن

حسرتش خاکستر بود صفا بر باد داد
سوخت ما را باز با عشق غیور خویشتن

صورتگر

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند میرزاآقا خان متولد سال ۱۳۷۹ شمسی درشیراز از دانشمندان وسخنوران و شعرای نامی معاصر ودارای تالیفات علمی وادبی ارزنده‌ایست .

ای روی ز دوستان نهان کرده
دل بی سببی بما گران کرده
و آن چشم سیاه شوخ شهر آشوب
آزرده دل مرا نشان کرده
از بار غم این تن توانا را
فرتوت و نزار و ناتوان کرده
هجران تو ای بهار جاویدان
بستان وجود من خزان کرده
آیا شود این که بینمت روزی
با ما دل خویش مهربان کرده
و ز چشمه آب زندگی ما را
سر مست نشاط جاودان کرده
در هجر تو این دل بلاکش را
با کودك خویش شادمان کرده
ای طفل من ای ستاره امید
ای ایزدت آیت زمان کرده
مشکوی مرا فروغ بخشنده
کاشانه بهشت جاودان کرده
تا هیچ گزند ، نایدت بر جان
من خدمت تو برایگان کرده
آزاده بزی که هر که چونین نیست
بینیش درین جهان زیان کرده
بنیاد جهان بعشق بنهاده است
معمار ازل که این جهان کرده

صغیر

محمدحسین فرزند اسدالله تولدش سال **۱۳۱۲** هجری دراصفهان تخلصش صغیر مردی منیع‌الطبع و عارف مسلك و در شعر پرقدرت و در عرفان و تصوف مطلع چاپ دیوانش چند بار تجدید شده .

دوستی

تا نگوئی بجهان دوست مرا بسیار است
دوست اکسیر بود این‌سخن از اسرار است
راستی ز اهل صفا دوست بدست آوردن
آیدآسان بنظر ، لیکن بسی دشوار است
آنکه دارد بنظر نفع خود ازصحبت دوست
دوست نبود ز حریفان سر بازار است
ای بسا دوست نما دشمن جانی‌که مدام
در تظاهر پی منظور خود آنمکار است
ای بسا دوست‌که با دوست زند لاف وفا
لیک‌گاه عمل از وی بری و بیزار است
ای بسا دوست که از ابلهی و نادانی
دوست را مایه صدگونه غم و آزار است
جذب‌گفتار مشو دوست مدان آن‌کس را
که نه‌گفتار وی آمیخته با کردار است
دوست آنست‌که هنگام گرفتاری دوست
ازطریق عمل‌آن غمزده را غمخوار است
دوستی خود ثمر نخل وجود من و تست
سوختن درخور نخل است اگر بی‌بار است
اثر دوستی و مهر و محبت باشد
آنچه در دهر ز صاحب اثران آثار است
بهتر آنست کزین مسئله دور و دراز
رشته کوتاه کنم ورنه سخن بسیار است
چون‌کنایت ز صراحت بوداوا ولی اینجا
با همه بی‌نظریها نظری در کار است
مختصر شرحی اگر گفته‌ام از مهر و وفا
پی بمقصود برد آنکه دلش بیدار است
با خدا باش وبپوش از همه‌کس دیده صغیر
فارغ است ازهمه‌آنکش که خدایش‌یار است

صابر همدانی

اسداله صنیعیان فرزندمحمد هادی درسال ۱۲۸۲ شمسی‌درهمدان بدنیا آمد پدرش بازرگان و خودش در ژاندارمری مشغول خدمت بود سبك اوهندی پیرو صائب تبریزی و کلیم کاشانی دیـوانش بچاپ رسیده وفاتش ۱۳۳۵ شمسی در تهران سنش ۵۳ سال قبرش در امامزاده عبدالله شهرری است .

ترك مست

چشمت دلم بغمزه و ایما شکسته است
ترك است و مست کرده و مینا شکسته است
گر شد شکست زلف تو پا بست دل چه‌غم
مجنون دلش ز طرهٔ لیلی شکسته است
بر آن شکنج و چین و خم و تاب طره‌ات
کاین روزگار تیره دل ما شکسته است
عشق تو دست رد نگذارد بسینه‌ی
دلهای ناتوان و توانا شکسته است
تا باخت از که باشد و برد از که ورنه‌یار
با عاشقان جناغ مدارا شکسته است
هر جا که بود خار غمی ، دست روزگار
آنرا بپای مردم دانا شکسته است
فردا گل مراد تو گردد براه دوست
خاری گرت بپای دل اینجا شکسته است
اکنون گلی بچین بغنیمت که شاخ عمر
دیدی که تا نیامده فردا شکسته است
تنها نه کاسهٔ سر ما کوزه میشود
این کاسه کوزه بر سر دنیا شکسته است
عاشق ز پا فتاد ز مقصد نداشت دست
گفتا سرم بجاست گرم پا شکسته است
صابر که بار منت عالم نمیکشید
پشتش کنون ز منت بیجا شکسته است

صابر کرمانی

نامم حسین فامیلم حماسیان تخلصم صابر کرمانی پدرم مرحوم حاج حبیب‌الله در دوشنبه **۲۶** بهمن **۱۳۰۴** شمسی (دوم شعبان **۱۳۴۴** هجری) در کرمان متولد شدم درسن **۱۸** سالگی پدرم فوت کرد به مطالعه و تألیف و تصنیف و نقاشی و تحقیق عمر را میگذرانم در علوم ماوراالطبیعه و عرفان و تصوف و ادبیات بقدر مقدور زحمت کشیده و رنج برده‌ام آثاری بچاپ رسانده‌ام و تألیفات و تصنیفاتی آماده برای چاپ دارم شعر را نوای دل و بیان احساس میدانم .

دیوانه شد دل

اسیر عشق آن جانانه شد دل
به گرد شمع غم ، پروانه شددل

من از نا مردمیها میگریزم
ز جور مرد وزن دیوانه شد دل

پریشانم پریشان غم عشق
بدوران واله و افسانه شد دل

بنوشم بادهٔ عشق و محبت
که جام و ساغر و پیمانه شد دل

ز افسون نگاه چشم مستش
بسی افسون آن جانانه شد دل

ندارد لحظه‌ی آرامش و صبر
چو مفتون غم فتانه شد دل

ز فیض ساقی دل پیر کامل
همیشه ساکن میخانه شد دل

بهر دم حالتی باشد برایم
گهی دیوانه گه فرزانه شد دل

بودزلفش کمند و دانه‌اش خال
اسیر دام زلف و دانه شد دل

نوای غم شنو از قلب صابر
برای رنج و غم کاشانه شد دل

راز خوشبختی

ناز کمترکن کـه من اهل تمنا نیستم
با خیالت ساختم یك لحظه تنها نیستم

ارتباط روح با روحاست و وحدت بین دل
بیخبر از سوز عشق و راز دلها نیستم

راز خوشبختی چه باشد عشق و مهرو دوستی
لحظه‌ی فارغ ز فکر یـار زیبا نیستم

من لبی ترکرده‌ام از باده جانسوز عشق
بیجهت دیوانـه و محزون و شیدا نیستم

خلق پندارند من از عقل و دین بیگـانه‌ام
یکنفس در سیر دل بی نور معنی نیستم

صابرم در آسمان جان بپرواز آمدم
در خیال لذت و شادی دنیا نیستم

نمونهٔ نثر صابر کرمانی

کتاب دل

کتاب دلمرا پیش‌تو باز کردم سرسری آنرا نگاه کردی وندانستی که چه اسراری در آن نهفته است چه میشود کرد شاید هم فهمیدی نخواستی برایش اهمیتی قائل شوی وآنرا در گنجینه ضمیرت نگاه‌داری ابتدای کتاب‌دلم محبت بودوصفحهٔ وسط آن وفاو ورق آخرش عشق‌دیگر استاد ازل قلمی درآن‌نزده بود ونویسنده غیبی نقش ونگاری نقش‌نکرده بود هر که آشنای رموز این سه‌کلمه شد دین وجان ومال باخت وسر بر پای محبوب انداخت منهم چنین کردم.

به نگاهی‌فروختم خودرا ، چکنم بیشتر نمی‌ارزم ، ولیکن‌دیگر آن کتاب را ازتو پس نمیگیرم آنرا پاره کن و بسوزان وبدور انداز

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هرچه فرمان توباشد آن کنند
خوش برآی ازغصه ایدل کاهل راز — عیش‌خوش دربوته‌هجران کنند

قسم

قسم به ناز و عتاب و جمال نیکویت
قسم بچهرهٔ زیبای ماه و مینویت
قسم بزلف سیاه و به چشم فتانت
قسم به کعبهٔ عشق و بقبلهٔ کویت
قسم به غنچهٔ لعل لبان خندانت
قسم بروی منیر و هلال ابرویت
قسم به هور که شد طالع از گریبانت
قسم به سورهٔ شمس الضحی بود رویت
قسم به لیل که بد زلف عنبر افشانت
قسم بقامت سرو و به قد دلجویت
قسم بحسن دل آرای عالم افروزت
قسم به چشم سیه مست ناز و آهویت
قسم بروی و بموی و بخط وخال و لبت
قسم به خلق خوش و دلنوازی خویت
قسم بحسن دل افروز و بخت پیروزت
قسم بهر شکن زلف و تار گیسویت
که صابر از غم عشق تو بیقرار بود
چه میشود که دهی بوسه از لب ورویت

طالب آملی

عبدالله ابن محمد طالب آملی از شعرای نکته سنج و غزلسرای ایران است که مدتی ازعمرش را درهندوستان وافغانستان گذرانده سال **۱۰۳۶** هجری ازدنیا رفت .

مستانه ره میکده طی میکنم امشب
پرواز ببال و پر می میکنم امشب
هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب
صد بحر بپای مژه طی میکنم امشب
تا نامهٔ بلبل نبرد جانب گلزار
گر پیك نسیم است که پی میکنم امشب
درمد نظر هم گل وهم چهرهٔ ساقی است
گه روی بگل گاه بوی میکنم امشب
مخمورم و پیمانه صد عمر ابد را
تبدیل بیك ساغر می میکنم امشب

می میشوم از یاد لب روح مزاجت
وآنگاه سراغ رگ وپی میکنم امشب
سرمست شکرخواب ومن‌ازنالهٔ جانسوز
نیها همه در ناخن نی میکنم امشب
با این نفس سرد چو مینالم از ایام
گر فصل بهارست که دی میکنم امشب
پیران جهان را چو عصا بادهٔ ناب است
من نیز یکی تکیه به نی میکنم امشب
خوابی که بصبح ازلم گشته فراموش
تعبیر بگویم بتو ، کی میکنم امشب
حرفی بلب ازجود تو میارم و ازرشك
خون در جگر حاتم طی میکنم امشب
از خاك ره خان جوانبخت چو طالب
سر نامزد افسرکی میکنم امشب

ضعف

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
وز گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد
جان‌دگرم بخش‌که آن‌جان‌که‌تودادی
چندان زغمت خاك بسرریخت‌که تن‌شد
پیراهنی از تار وفا دوخته بودم
چون تاب وفای تو نیاورد کفن شد
هرسنگ‌که برسینه‌زدم نقش تو بگرفت
آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

طبیب اصفهانی

محمد میرزا نصیر طبیب اصفهانی معاصر کریم‌خان زند دارای ذوق و قریحه خاصی بوده مثنوی رانیکو میسروده منظومهٔ پیروجوان اومورد توجه اهل دل وشعرشناسان است وفاتش سال **۱۱۹۱** هجری بوده

غمت در نهانخانهٔ دل نشیند
بنازی که لیلی بمحمل نشیند
چنان در پی ناقه‌ات زار گریم
که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند
مرنجان دلم‌را که این مرغ وحشی
زبامی که بر خاست مشکل نشیند
خلد گر بپا خاری آسان بر آرم
چه سازم بخاری که در دل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند
طبیب از طلب در دوعالم میاسای
کسی در میان دو منزل نشیند

(از مثنوی پیروجوان)

چو خالی گشت بزم از میگساران
حریفان جملگی رفتند و یاران
ز صافی مشربان کس نیست باقی
نه مینا ماند و نه صهبا نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر
نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران کو پس از یاران نیاید
سحر گل نشکفد باران نیاید
بباران ابر گرد از گل نشوید
غزل در عشق گل بلبل نگوید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ
چه بینم کز غم آساید دل تنگ
نه خندان غنچه‌نه سر و از غم آزاد
نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد

طرب

میرزا ابوالقاسم محمدنصیر متخلص به‌طرب فرزند شاعر نامی همای شیرازی ولادتش سال **۱۲۷۶** دراصفهان وفاتش **۱۳۳۰** هجری در همانشهر عمرش **۵۴** سال شاعری دانشمند و درخوشنویسی و نقاشی وهنرهای زیبا دست داشته دیوانش بچاپ رسیده

جام جم

بتی که طرهٔ مشکین خم بخم دارد
هزار سلسله دل را اسیر غـم دارد

مثال آینه و جام جم زعارف خواه
که سینه آینه ودل چوجام جم دارد

دلم غم‌لب جانان نهان نموده بجان
که شه نگین گرانمایه محترم دارد

لطیفه‌ایست‌دراین‌نکته‌بشنواز نرگس
که‌سر گرانبود آنکس که‌شش‌درم‌دارد

ندانم آنکه چسان‌رام سازمش‌بکمند
غزال من‌که چو آهو زخلق رم دارد

غبار غم ننشانـدز دل بجزمی نـاب
کجاست آنکه علاج غبار غم دارد

کرم اگرچه‌جبلی است‌درغنی‌وفقیر
فقیر راکه درم‌نیست چون‌کرم دارد

مرا زکیفیت باده کم مکن مستی
حکیم‌اگرسخن‌ازشرح کیف‌وکم‌دارد

کسی‌که معتکف کعبهٔ وصال تو شد
نه میل دیرونه اندیشهٔ حـرم دارد

کشیده‌خنجروسرمست‌میرسد آن‌ترك
مگر بقتل طرب از ملك رقم دارد

ظهیر فاریابی

ابوالفضل طاهربن محمد ظهیرالدین فاریابی تـولدش در فاریاب بلخ از جوانی به کسب کمال و ادب وتحصیل علوم پرداخت در آموختن عربی ونجوم وشعروحکمت سعی‌بسیار کرد ودر بیشتر ازشهرهامسافرت‌و سیاحت نمود از لحاظ امور مادی‌دست تنگ بوده ومدیحه‌سرائی‌میکرده **۵۹۸** هجری در شهرتبریز ازدنیا رفت .

بی تو امشب از دل ما لختهٔ خون میرود
از بدخشان پاره‌های لعل بیرون میرود
کس بآسانی برون ناید ز بازار وطن
حیرتی دارم که دل ازجای خودچون‌میرود
بررگ لیلی بزد فصاد نوک نیشتر
عشق را نازم که خون از دست‌مجنون‌میرود
ازخجالت بر قفا رفتم چوبرمن لطف کرد
کشتی عاشق ز باد شرطه وارون میرود
آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

سراپا ناز

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موئی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوئی
دل ازیوسف بری مجنون فریبی کوهکن‌سوزی
زلیخا طلعتی ، لیلی‌وشی، شیرین سخنگوئی
سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
دو چشمش غمزه کاری بهم پیوسته ابروئی
رسیده گوشه ابرو بچشم سرمه سای او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوئی
دو پستانش ز چاك پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی
به رو چون مه‌به‌بوچون گل معاذالله غلط گفتم
ندارد مه چنین روئی ندارد گل چنین بوئی
باهو نسبت چشمش چوکردم چین برابرو زد
که چشم شیرگیرما ندارد هیچ آهوئی
میان خوبرویان سر بلندی میدهد او را
که دارد چون ظهیر او عاشق زار و دعاگوئی

ظهوری

محمد طاهر نورالدین ظهوری ترشیزی سبزواری از غزلسرایان عهد صفویه و به نثر هم آثاری دارد غزل بسبك هندی میسروده سال **۱۰۲۵** هجری درد کن از دنیا رفت .

غم دل

غمینم از برای دل که شاد از غم نمیگردد
فتاد از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد
نگه خشك است تا با گریه همصحبت نمیگردد
نفس باد است تا با ناله‌ی همدم نمیگردد
چه سود از گریهٔ شبها شکفتن نیست در صبحم
گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد
ز داغش نکته ریزی میکنم برسینه و شادم
که فال زخمیانرا قرعه بر مرهم نمیگردد
دلم را بست بر مو در گشادش کوششی دارم
ظهوری بی‌کشش‌هرگز ، گره محکم نمیگردد

تلخ کامی

سر ژولیده مویان کی بغمخواران فرود آید
که عشق ازخاربن درکوه وصحرا شانه‌میسازد
کندتاخواب شیر ینتر ، بچشم افسانه‌پردازش
حدیث تلخ کامیهای ما افسانه میسازد
تذرو غم ، بدام آه هر بیغم نمی‌افتد
شود صید کسی کز اشك رنگین دانه میسازد
مکرر گشته طرز دیگران در عشقبازیها
ظهوری ذوق دارد ، آشنا بیگانه میسازد

عنصری بلخی

ابوالقاسم حسن بن احمد سخنوری نامی وشاعری پرمایه بوده که در زمان غزنویان میزیسته ودر دربارسلطان محمود غزنوی قدرومنزلتی داشته وفاتش را سال **۴۳۱** هجری در عهد سلطنت سلطان مسعود غزنوی نوشته‌اند.

سئوال وجواب

هر سئوالی کز آن لب سیراب
دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دیـد
گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفتم از تو که برده دارد مهر
گفت از تو که برده دارد خواب
گفتم از شب خضاب روز مکن
گفت بر روز خون مکن تو خضاب
گفتم از تاب زلف تو تابم
گفت ازو تافته شود تو متاب
گفتم آن لاله در خضاب شب است
گفت کز عشق او شوی تو مصاب
گفتم آن زلف سخت خوشبوی است
گفت ز آن رو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بر آن رخت که فروخت
گفت آن کاودل تو کرد کباب
گفتم از حاجبت بتابم روی
گفت کس روی تابد از محراب

***

گر زلف ترا رخ تو منزل نشدی
تاریکی شب ز خلق زائل نشدی
گر بر حکما وصف تو مشکل نشدی
فرزانه ز دیدار تو بیدل نشدی

***

گر زلف تو سال و ماه لرزان بودی
عنبر ببها همیشه ارزان بودی
ور نه رخ تو بزلف پنهان بودی
روز و شب از او بنور یکسان بودی

عبدالواسع

عبدالواسع جبلی از غرچستان در قصیده وغزلسرائی ماهر، روحی لطیف وطبعی حساس داشته از طرز اندیشه‌اش معلوم میشود بسیار زودرنج و پر توقع بوده وفاتش ۵۵۵ هجری اتفاق افتاد.

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
وز هر دو نام ماند چو سیمرغ وکیمیا
شد راستی خیانت و شد زیر کی سفه
شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته است باژگونه همه رسمهای خلق
زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا
هر عاقلی بزاویهٔ مانده ممتحن
هر فاضلی بداهیهٔ گشته مبتلا
با یکدیگر کنند همی کبر هر گروه
آگاه نه کزان نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد همی عنان
هرکه آیت نخست نخواند زهل اتی
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست
آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
از دشمنان خصومت و از دوستان ریا

***

دیدار تو از می طرب انگیزتر است
طبع تو ز آتش جفا تیزتر است
چشم تو ز روزگار خونریزتر است
خال تو ز شعر من دلاویزتر است

***

دارم در انتظار تو ای ماه سنگدل
دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
دل گرم و آه سرد غم افزون و صبر کم
رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر

عطار

فریدالدین محمدبن ابراهیم نیشابوری کنیه‌اش ابوطالب که او را شیخ الاولیاء گویند در حکمت الهی وطبیعی بی‌نظیر ودر رموزعرفان و ایقان بصیر در خودشناسی و خداپرستی خبیر ، آثارش مبین حالش و کلمات گهربارش معرف کلماتش مولوی فرمود :

عطار روح بود و سنائی دوچشم او　　ما از پی سنائی و عطار آمدیم

در جائی دیگر گفته

من آن ملای رومیم که ازکلکم شکر ریزد

ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

آن عارف بزرگ هفت شهر عشق را گشته که مولوی سروده

هفت شهرعشق را عطار گشت　　ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم

او در اوایل زندگی داروفروش بود باین مناسبت عطارش گویند شیخ محمود شبستری آن سخنسرای بزرگ گلشن رازفرماید:

مرا از شاعری خود عار ناید　　که در صد قرن چون عطار ناید

علاءالدوله سمنانی آن صوفی وعارف نامدار چنین‌سروده:

سرّی که درون دل مرا پیدا شد　　از گفتهٔ عطار وز مولانا شد

تألیفات وتصنیفاتش بسیارست‌ولادتش‌بطور قطع معلوم نیست‌ولیکن عمرش از صد سال گذشته سال شهادتش را **۶۲۷** هجری نوشته‌اند بدست مغولی آن متفکر بلند اندیشه بقتل رسید

تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد
دل را ز عشق یار ز جان بی‌نیاز کرد
دل از شراب عشق چو بر خویشتن فتاد
بیخود شد و ز ننگ خودی احترازکرد
فریاد بر کشید چو مست از شراب عشق
از جان بشست دست و بجانان درازکرد
چون دست شست از بد و نیك همه جهان
تکبیر کرد بر دل و بروی نماز کرد
بر روی دوست دیده‌چو بردوخت ازدوکون
این دیده چون فراز شد آن دیده بازکرد
پیش از اجل بمرد و بدان زندگی رسید
ادریس وقت گشت که جان چشم باز کرد
جندانکه رفت راه بآخر نمیرسید
در هر قدم هزار حقیقت . مجاز کرد
عطار شرح چون دهد اندر هزار سال
آن نیکوئی که با دل او دلنواز کرد

علاءالدوله سمنانی

شیخ علاءالدوله سمنانی ازعرفای مشهور تولدش ۶۵۹ هجری پس از هفتاد وهفت سال زندگانی درسال ۷۳۶ هجری ازجهان رفت تخلصش علاء وعلائی وغزلیاتی عارفانه سروده است.

همراز درد

راحت ارخواهی بیا با درد او همراز شو
دولت ارجوئی برو در عشق او جانبازشو
بر تن‌وجان چندلرزی ! چون نیرزی ارزنی
صعوه با ارزن‌گذار و بر درش شهباز شو
ساز راه عشق ، سربازی و بد نامی بود
گر سر این راه داری در پی این ساز شو
تا بکی‌همچون زنان‌این راه ورسم‌ورنك وبوی؟
راه رندان گیر و با صاحبدلان دمساز شو
چون زغن تا چند باشی بسته مردار تن ؟
در هوای سرجان یك لحظه در پرواز شو
باز اوج کبریایی . مانده اندر دام کام
دام دانه بر در ، و خرم بحضرت باز شو
گر همای قاف قربی بال همت بر گشای
در فضای لامکان با قدسیان انباز شو
قفل این در شد علائی و کلید آن نیاز
گر نیازی داری آنجا بر سریر ناز شو

عراقی

فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی ازعرفا ومتصوفهٔمشهور قرن هفتم درسال ۶۰۹ هجری بدنیا آمد پس‌از تحصیل علوم ظاهری بسیر باطنی وسلوك درطریق بسوی خدا کوشا شده در هندوستان مدتی از عمر وزندگانی را گذراند غزلیات او شیرین و دلنشین و لمعات پر شورش از جذابترین آثار نثر فارسی است عشاق نامهٔ او اثری عمیق در دل عاشقان الهی گذارد سال **۶۸۸** هجری آن‌شاعر شیرین‌سخن درسن ۷۹ سالگی ازدنیا رفت

بیا بیا که نسیم بهار میگذرد
بیا که گل زرخت شرمسار میگذرد
بیا که وقت بهارست و موسم شادی
مدار منتظرم، وقت کار میگذرد
زراه لطف بصحرا خرام یکنفسی
که عیش تازه کنم چون بهار میگذرد
نسیم لطف تو از کوی میبرد هردم
غمی که بردل این جان فکار میگذرد
زجام وصل‌تو ناخورده جرعه‌ای‌دل من
زبزم عیش تو درسر خمار میگذرد
سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی
بدیده گفت دلم ، کان شکار میگذرد
چودیده کرد نظر صدهزار عاشق دید
که نعره میزد هریك که یار میگذرد
بگوش جان عراقی رسید آن زاری
از آن زکوی تو زارو نزار میگذرد

رباعی

معشوقه‌و عشق‌و عاشقان یکنفس است
روهم نفسی جو که جهان یك‌نفس است
با هم نفسی گر نفسی بنشینی
مجموع حیات عمر آن یك نفس است
***
پیری زخرابات برون آمد مست
دل رفته زدست‌و جام می در کف دست
گفتا می نوش کاندرین عالم پست
جز مست کسی زخویشتن باز نرست

عبید زاکانی

عبید شاعری بااستعداد بود که حقایق را درقالب هزل ومطایبه میریخته ومکنونات دلش را میگفته آثار زیادی داردبسال **۷۷۲** هجری ازدنیا رفت

مذهب قلندر

جوق قلندرانیم در ماریا نباشد
تزویر وزرق وسالوس آئین ما نباشد
در هیچ ملك باما کس دوستی نورزد
در هیچ شهر مارا کس آشنا نباشد
گر نام ما ندانند بگذار تا ندانند
ور همچنان نباشد بگذار تا نباشد
شوریدگان مارا در بند زر نه‌بینی
دیوانگان مارا باغو سرا نباشد

در لنگری که مائیم اندوه کس نبیند
در تکیه‌ای که مائیم، غیراز صفا نباشد
از محتسب نترسیم وزشحنه غم نداریم
تسلیم گشتگان را بیم از بلا نباشد
باخار خوش برآئیم گرگل بدست‌ناید
برخاك ره نشینیم گر بوریا نباشد
هرکس بهر گروهی دارند امیدچیزی
مارا امیدگاهی ، غیراز خدا نباشد
همچون عبید مارا در یوزه عار ناید
در مذهب قلندر عارف گدا نباشد

همنشین

شوریده کرد شیوهٔ آن نازنین مرا
عشقش خلاص داد زدنیاو دین مرا
غم همنشین من شد و من همنشین غم
تا خود چها رسد زچنین همنشین مرا
زاینسان که آتش دل من شعله میزند
تاکی بسوزد این نفس آتشین مرا
ای دوستان نمیدهد آن زلف بیقرار
تایك زمان قرار بود برزمین مرا
ازدور دیدمش خردم گفت دور از او
دیوانــه میکند خرد دوربین مرا
گرسایه برسرم فکند زلف او، دمی
خورشیدبنده گرددو مه‌خوشه‌چین مرا
تا چون عبید برسر کویش مجاورم
هیچ التفات نیست بخلد برین مرا

عرفی شیرازی

جمال‌الدین سیدمحمدعرفی شیرازی پدرش بدرالدین ازشعرای مشهور عهد صفویه تولدش سال **۹۶۴** هجری درشیراز و رشدو نموش درهندوستان بمجلس اکبرشاه هندی که مجمع ادبا وعرفا و شعرا بود باریافت ودر سبك هندی اشعاری دلنشین سروده ورساله کوچکی بنام نفسیه دارد ودرسال **۹۹۹**هجری بسن **۳۵**سالگی جوانمرك شد ودر شهر لاهور مدفون گشت‌استخوانهایش رابه‌نجف بردندو دیوانش بچاپ رسیده

شب غم

بزهر تشنه لبم با شکر چکار مرا
دراز باد شبم با سحر چکار مرا
مرا نشاط تماشا به‌از بهشت وصال
بقسمت کم‌و بیش ثمر چکار مرا
زبهر کاوش دل اهل درد پیش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا
مرا فریب دهد ناله‌و بغم گوید
زمن ترانه شنو با اثر چکار مرا
زناز شربت کوثر نمی‌چشیدم آه
بآتش دل و داغ جگر چکار مرا
من‌و شکستن افغان بسینه در شب غم
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا
چرا زعرفی جانباز سر نمی‌طلبی
فدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا

خیال دوست

خوناب آتشش زسر من گذشته است
وین‌سیل آتش‌از جگرمن گذشته است
مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده‌ام
صد تیر غم زبال و پر من گذشته است
تا داده‌ام بعشق تو دل ، برزبان خلق
دایم حکایت از خطر من گذشته است
دل صید پر شکسته کنون کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من گذشته است
بر عیش تلخ من مبرای مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکر من گذشته است
هر گه‌که دیده‌ام گل روی خیال دوست
دررنگ، دشمن از نظرمن گذشته است
از من کجا نصیحت عرفی سزد که او
عیبش ز پایهٔ هنر من گذشته است

عندلیب کاشانی

نامش میرتقی فرزند حسین‌الحسنی ازسادات وشعرای دورۀقاجاریه معاصر با ناصرالدین‌شاه تخلصش عندلیب و تولدش درکاشان بوده وفاتش معلوم نیست درغزلسرائی مهارت داشته است.

شراب عشق

طراوت گل روی تو نوبهار ندارد
شمیم موی تو را نافهٔ تتار ندارد
به ماه نسبت رویت خطا بود ز آنرو
که مه‌بعارض خود زلف مشکبار ندارد
شراب عشق ندانم که ازچه انگوریست
که هرچه نوش‌کنی آفت خمار ندارد
تبارك‌الله بدریای عشق و حوصلهٔ او
که هرچه سیر کنی ساحل و کنار ندارد
علو همت دل بین که در طریق محبت
مدام میرود و ساعتی قرار ندارد
بحیرتم چه تمتع ز زندگی یابد
کسیکه جان‌ودلش‌هست وعشق یار ندارد
مده خزینهٔ دل را بخط و خال بتان
که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد
وصال آن‌گل رعنا حرام باد به مرغی
که عندلیب صفت تاب نیش خار ندارد

عاشق اصفهانی

عاشق اصفهانی نامش محمد شغلش خیاطی در غزلسرائی استاد است معاصر کریمخان زند عمرش هفتادسال بوده و در سال **۱۱۸۱** در اصفهان جهان را بدرود گفته است .

ابر کرم

گل اگر زیباست چون روی تو آتشناك نیست
سرو اگر رعناست همچون قامتت چالاك نیست
در نظر تادور جام و ساقی چالاك هست
چشم ما بر مهر و ماه و گردش افلاك نیست
زین دل بد خو ملولم دلبری باید مرا
رحمش ار در دل نباشد گو نباشد باك نیست
اضطرابت کشت آخر صحبت من تا بکی
ای دل سنگین مگر بر سینهٔ من چاك نیست
خوانده‌ای آلوده دامانم درین نبود عجب
هرگز ازخون جگر دامان من چون پاك نیست
بر امید رحمت عام تو ای ابر کرم
سرزمینی نیست کانجا دانه‌ها بر خاك نیست
کس حریف جور آن بیدادگر جز من نبود
کیست کز جان دادنم در کوی او غمناك نیست
شادی و اندوهش ازلطف وعتاب ودلبری است
کار عاشق این زمان با گردش افلاك نیست

راه عشق

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است
که اولین قدمم بار در گل افتاده است
حریف اشك نیم لیك از نوازش غم
باین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است
بفکر بستن من تا فتاده دانستم
که دل شکار من ازخویش غافل افتاده است
چگونه دم زنم ازخون خود بروز جزا
که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است
بیا که از خبر قاصد و پیام صبا
تسلی دل بیتاب ، مشکل افتاده است
خیال سود وزیان دردل خراب کجاست
مرا که برق تجلی بحاصل افتاده است
فدای محنت وغم باد جان من عاشق
کنونکه یار به بیداد مایل افتاده است

عنقا

میرابوالفضل جلال‌الدین علی متولد سال **۱۲۶۶** هجری در قزوین درخانوادهٔ روحانی بدنیا آمد پس از کسب کمالات‌صوری درسلسله‌اویسی رهبر آن فرقه‌شد وفات آنجناب **۱۳۳۳** هجری در تهران به‌سن **۶۷** سالگی در گذشت .

کعبهٔ جان

ای کعبهٔ جان روی بمیقات تو دارم
پوشیده نظر باز اشارات تو دارم
دردل طلب طوف حریم تو بصد شوق
بر سر هوس فیض مقامات تو دارم
بر گردن جان سلسلهٔ زلف تو بستم
ترسای توام رشتهٔ طاعات تو دارم
ای پیر مغان درگه تو کوی خرابات
آباد دل از کوی خرابات تو دارم
از درگه عالی توای خواجهٔ اکرام
پیوسته امیدی به کرامات تو دارم
هر دم بمناجات ز حق وصل تو جویم
این فایده را هم زمناجات تو دارم
ای آینه لطف ازل آیت احسان
هر لحظه نظر بر تو و آیات تودارم
آن موهبت از فرط عنایات تو خواهم
کاین مسکنت از مهر وارادات تودارم
ای سلسله جنبان که‌دوصد موجه طوفان
در سینه در این دور ز حالات تودارم
ما را بسر کوی خود از مهر طلب کن
گوش دل وجان سوی بشارات تودارم
حق پدر و جده‌ات ای کعبهٔ جانها
مایوس مکن دل پی حاجات تو دارم
عنقاست گدا شاه، توئی عاطفتش کن
در ششدرغم جان و دلی مات تو دارم

عبرت

محمدعلی فرزند عبدالخالق در سال ۱۲۴۲هجری شمسی درنائین متولد شد در اصفهان رشد کرد طبعی بلند وروحی عرفانی‌داشت در سیر وسلوك عمر را طی کرد اواخرزندگی در تهران بود پس از۷۷سال‌عمر ۱۳۲۱ شمسی ۱۳۶۱ قمری در تهران بدرود حیات گفت و در امامزاده عبدالله مدفون است عبرت درشعروشاعری استاد وخطی نیکوداشت .

کشور دلها

تا پیش نظر دلبر ما آمد و بگذشت
سیلاب سرشك از سر ما آمد و بگذشت

برخاست فغان از دل دیوانه چو در وی
دلدار پری پیکر ما آمد و بگذشت

در خواب گران دیدهٔ ما بود ز غفلت
کان شوخ سبك از بر ما آمد و بگذشت

آن فتنه که آشفته کن کشور دلهاست
صد شکر که از کشور ما آمد و بگذشت

گر جور و جفا بود وگر مهر و وفا بود
ز آن ترك پسر بر سر ما آمد و بگذشت

باشد در و دیوار پر از موج لطافت
زین کوچه مگر دلبر ما آمد و بگذشت

چون کعبه زیارتگه اصحاب صفا شد
هر جا، بت سیمین بر ما آمد و بگذشت

در شیشه دل عکس وی افتاد و بجا ماند
نقش تو چو در خاطر ما آمد و بگذشت

در وصف میان تو بسی نکتهٔ باریك
در طبع سخن پرور ما آمد و بگذشت

دیدیم غم و شادی ایام و زمانه
نیك و بدش از منظر ما آمد و بگذشت

عبرت ز دل آرام دمی رفت کز آنجا
آن شاهد یغماگر ما آمد و بگذشت

میرزادهٔ عشقی

سید محمدرضا فرزند ابوالقاسم کردستانی در سال **۱۳۱۲** هجری (**۱۲۷۲** شمسی) درشهر همدان بدنیا آمد عشقی بعلت افکارتندی که داشت درسن **۱۵** سالگی ترك تحصیل کرد اوشاعری انقلابی وپراحساسات بود در سن**۳۱** سالگی سال **۱۳۰۳** شمسی کشته شد و در ابن بابویه(شهرری) مدفون گشت.

عشق و جنون

یاران عبث نصیحت بیحاصلم کنید
مجنون شدم ز غصه لیلی ، ولم کنید
ممنون این نصایحم اما من آنچنان
دیوانه نیستم که شما عاقلم کنید
مجنونم آنچنان که مجانین ز من رمند
وای ار بمجلس عقلا داخلم کنید
من مطلع نیم که چه بامن نموده عشق؟
خوبست این قضیه سئوال از دلم کنید
یکذره غیر عشق و جنون ننگرید هیچ
در من اگر که تجزیه آب و گلم کنید
کم طعنه‌ام زنید که غرقی ببحر بهت
مردید اگر ؟ هدایت بر ساحلم کنید

شیوهٔ دلدار

شیوهٔ دلدار من جز فتنه و بیداد نیست
در جهان‌یکدل‌هم‌ازجور وجفایش شادنیست
گرچه من اندر جوانی رنجها دیدم ولی
حالیا جز رنج هجرانت مرا در یاد نیست
ای دل ازکار من وبلبل چه میپرسی برو
ما دو تن‌شوریده را کاری بجزفریادنیست
قلب عشقی‌بین‌که چون سرتاسر ایرانزمین
از جفای گلرخان یك گوشه‌اش آباد نیست

عارف قزوینی

ابوالقاسم فرزند ملاهادی سال ۱۳۰۰ هجری درقزوین متولد شد در اشعار حماسی و تصنیف سازی مهارت داشته باصوتی دلکش و نوائی خوش بزم صاحبدلان را گرمی میداد عشقبازیهای او مشهورست در سال ۱۳۵۲ هجری مطابق ۱۳۱۲ شمسی بامنتهای سختی و فلاکت درهمدان از دنیا رفت نمونهٔ ازنظم ونثراو.

غم تن

این غزل هم ناتمام مانده و چند بیتش فراموش شده است . یاد دارم که وقت گفتن این غزل بامرحوم محمدرفیع‌خان در موضوع عوض کردن پیراهن چرك وپاره که درتن من بود گفتگو بمیان‌آمد .

مرا که نیست غم تن چه قید پیرهن است
به تنگ جان من از زندگی ز ننگ تن‌است

خوش آنزمان که من از قید تن شوم آزاد
چو نیك درنگری این فضا نه جای من‌است

خلاصی دل من از چه زنخدانش
همان حکایت مور است و قصهٔ لگن است

بلای جان من آن چشم فتنه انگیزست
سیاه روزم از آن طرهٔ شکن شکن است

چو کند صورت شیرین ز تیشه دانستم
از آن زمان‌که همان تیشه خصم کوهکن‌است

عرفانی

شیخ اسد ظفری که تخلصش عرفانی بوده فرزند شیخ علی‌اکبر نهاوندی است در حدود **۱۲۶۲** شمسی در نهاوند متولد گردید غزلهای عرفانی سروده که هنوز بچاپ نرسیده وفاتش **۱۳۸۳** شمسی بوده.

اسیر عشق

دل شد اسیر عشق بت ماهپاره‌ای
شوخی بشهر حسن دُر شاهواره‌ای
چشمش ز چشم آهوی وحشی نشانه‌ای
مویش ز شام تیرهٔ یلدا اشاره‌ای
صبح سعادت است شب وصل آن پری
خورشید پیش عکس رخ او ستاره‌ای
طوبی بمادری که چنین دختر آورد
شاد آن پدر که داشت چنین ماهپاره‌ای
آویخته بطرف بناگوش گوشوار
یعنی منم بگوش جهان گوشواره‌ای
موی میان او نتوان وصف کرد و گفت
الا سخن کنی ز سر استعاره‌ای
عرفانیا فنا شو در عشق او که نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای

رنگ وجنگ

تفاوت گر برای رنگ باشد
با ابناء بشر این ننگ باشد
اگر از خویشتن شوئید این رنگ
نه دیگر فرق باشد نه دگر جنك
چو این رنگ وصور نابود گردد
وداد و دوستی موجود گردد
برای رنگ اگر قائل بفرقیم
چو یك در جملهٔ اعداد غرقیم
نبودی لفظ یك گر در میانه
ازین کثرت نبودی یك نشانه

عماد

عمادالدین فرزند محمدتقی (معین دفتر) متخلص به‌عماد تولدش سال ۱۳۰۰ خورشیدی درخراسان یکی ازغزلسرایان بنام معاصر است و در اشعارش لطف خاصی است که از دل پرسوز و گدازش سرچشمه میگیرد.

ساز بشکسته

دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم
غمم اینست که چون ماه تو انگشت نمائی
ور نه غم نیست که درعشق تو رسوای جهانم
دمبدم حلقهٔ این دام شود تنگتر و من
دست و پائی نزنم خود زکمندت نرهانم
سر پر شور مرانه ، شبی ای‌دوست بدامان
تا شوی فتنهٔ ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته‌ام و طایر پر بسته نگارا
عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
نکتهٔ عشق ز من پرس بیك بوسه که دانی
پیر این دیر جهان مست کنم، گرچه‌جوانم
سرو بودم سر زلف تو به پیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم
آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند
جان اگر نیز ستانی زمن ایندل نستانم
گر به بینی توهم آن چهره بروزم بنشینی
نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
که تو را دید که‌درحسرت دیدارد گر نیست
آری آنجا که عیان است چه حاجت‌به‌بیانم
بار ده بار دگرایشه خوبان که بترسم
تا قیامت بغم و حسرت دیدار بمانم
مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی
منکه در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم
ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت
چکنم بی تو چه سازم شده‌ای ورد زبانم
آید آنروز عمادا که ببینم تو چه گوئی؟
شادمان از دل و دلدارم وراضی ز جهانم

غنی کشمیری

ملاطاهر تخلصش غنی درعصر خود مشهور بوده اصلش از خراسان و در قناعت و مناعت طبع و بزرگ‌منشی بیمانند وفاتش سال **۱۰۷۲** هجری

جنون

جنونی گو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به بزم می‌پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی میکندجارا
ببزم می پرستان سرکشی بر طاق نه ، زاهد
که میریزند مستان بیمحابا خون مینا را
شکست از هر درو دیوار میبارد مگر گردون
ز رنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خانهٔ ما را
ندارد ره بگردون‌روح ، تا باشد نفس درتن
رهائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرده نور دیده‌اش چشم زلیخا را

شعر من

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بورا
فلك در گردش است‌از‌بهر‌خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بد خورا
بنغمه دل چونی بستند کم ظرفان وزین غافل
که این می‌آخراز تندی کند سوراخ پهلورا
میان کشتگان سر از خجالت بر نمیداریم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلورا

بحر باده

جان رابکوی دوست روان میکنیم ما
یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم
همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان چو زاهد ازره‌خشکی بکعبه‌رفت
کشتی به بحر باده روان میکنیم ما
ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

غفاری

میرزا محمد حسین مشرقی غفاری کاشانی از شعرا و عرفای قرن سیزدهم مرید رحمتعلیشاه شیرازی دیوانش بچاپ رسیده وفاتش **۱۲۹۹** هجری اتفاق افتاد .

مهر دوست

تا مهر دوست در دل من جای گیر شد
از خانمان و دولت و فرزند سیر شد
خط غبار هر دو جهان را ز لوح جان
شستیم و عکس روی تو نقش ضمیر شد
اما هزار حیف که از بیم هجر تو
موی چو قیر من بجوانی چو شیر شد
آه از تو سنگدل که نداری خبر هنوز
کز دوری تو عاشق بیچاره پیر شد
گرمی آه هیچ دلت را نکرد نرم
با آنکه سنگ از اثرش چون خمیر شد
اندم که دیده بر رخ زیبات باز شد
از یك نگه بگوشهٔ چشمت اسیر شد
آهوی دل بدشت و بر آسوده میچرید
ناگاه در چراگه خود صید شیر شد
ای عاشقان بهوش در اینجا قدم زنید
کز یك نگاه مشرقی آماج تیر شد

غبار همدانی

سید حسین رضوی فرزند آقارضا تولدش سال **۱۲۶۵** هجری در همدان و وفاتش **۱۳۲۲** هجری سنش **۵۷** سال قبرش درقم‌شعرش شیوا و جنبهٔ عرفانی دارد دیوان کوچکی از او بچاپ رسیده‌است .

خیال دوست

ساقی بیار باده که دوشم خیال دوست
بر گوش جان رساند نوید وصال دوست
پرداختم سراچهٔ دل از خیال غیر
تا با فراغ بال درآید خیال دوست
چون گوی اگر اشاره بچوگان کند سرم
پیش از بدن رود ز پی امتثال دوست
جان میدهم چو شمع سحرگه ، گر آورد
پروانهٔ وصال ، برید شمال دوست
ساقی بیار می که بمن پیر میفروش
در جام باده داد نشان جمال دوست
دائم دهد نوید وصالم ، ولی چه سود
باور نمیکند دل عاشق وصال دوست
صد گونه دام در ره من مینهاد چرخ
تا مرغ دل نمود گرفتار خال دوست
دیگر چه غم ز لشکر خونخوار دشمنم
چون گشت ملك هستی من پایمال دوست
ای دل مبر امید که هم رحمت آورد
بیند بکام دشمن اگر دوست حال دوست
مشتی گدا به نقد وصالش طمع کنند
گر پردهٔ جمال نباشد جلال دوست
برخیز ازین میانه غبارا که مشکل است
با خاکیان راه نشین اتصال دوست

غمام همدانی

سید محمد فرزند سیدیوسف مجتهد همدانی سال **۱۲۹۲** هجری مطابق با **۱۲۵۴** شمسی در کربلا بدنیا آمد طبعی‌روان و ذوقی سرشارو لطیف داشته عده‌ئی پیروومریدش بودند سال **۱۳۳۱** شمسی از دنیا رفت قبرش درهمدان است سنش **۶۷** سال

نه دست هست که با روزگار بستیزم
نه پای هست کزین گیر و دار بگریزم
گرفته خاطر از این تیره خاك غمناکم
ملول شد دل از این وادی بلاخیزم
در این دیار غم انگیز و وادی خونخوار
علاوه بر همه پیش آمدست یك چیزم
دلم ربوده پری چهرهٔ ستمکاری
که نیست یك نفس از وی مجال پرهیزم
برغم، صبر و قراری که داشتم در دل
ز دست برد بیك جلوهٔ دل آویزم

قتیل غمزه آن دلربا چو فرهادم
اسیر آن لب شیرین بسان پرویزم
بپرسش آید و بر زخمهای پنهانی
نمك بپاشد از آن خنده شکر ریزم
بصد شتاب ز من بگذرد چو باد صبا
وزین دریغ بسر خاك راه میریزم
غمام خاطر من خوش نکرد فصل بهار
دگر امید چه باشد بفصل پائیزم

سوی دوست

روز نخست کز غم دل با خبر شدم
بهر دوای درد نهان در بدر شدم
بهتر نشد ز همت پیر و دعای شیخ
هر چند در اطاعت ایشان بسر شدم
دردا که در علاج غم دل بحکم عقل
هر قدرسعی بیش نمودم بتر شدم
صراف عشق نقد مرا کم عیار خواند
روزیکه سیم بودم و اکنون که زر شدم
انصاف میدهم که ندیدم صلاح خویش
با اینکه اهل دانش و صاحبنظر شدم
القصه جز خرابی خود حاصلم نبود
گر استاد بودم و گر کارگر شدم
زین پس بسوی‌دوست روم گرچه پیش‌ازین
دنبال عمر و زید بهر بوم وبرشدم
از غربتم نصیب نشد جز بلا غمام
این زشت ساعتی که بقصد سفر شدم

فردوسی

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی زنده کنندهٔ داستانهای ملی ایران باستان و شاعر پرمایه و بزرگ‌زمان غزنویان نامش را حسن بن اسحق بن شرفشاه نوشته‌اند در سال ۳۲۴ هجری درقریهٔ باژ طوس بدنیاآمده و به امرسلطان محمود غزنوی شاهنامه را به نظم کشیده مدت سی و پنجسال برای سرودن اشعار شاهنامه زحمت کشیده و آنرا در سال ۴۰۰ هجری به اتمام‌رسانده بی‌شك فردوسی رکنی‌ازارکان کاخ ادبیات‌شرق بلکه‌جهان است وفاتش را بین ۴۱۱ تا ۴۱۶ نوشته‌اند عمرش ازهشتاد سال گذشته‌و قبرش درطوس است .

اندیشهٔ بد

مکن بد که بینی بفرجام بد
ز بد گردد اندر جهان نام بد
نگیرد ترا دست جز نیکوی
گر از مرد دانا سخن بشنوی
هر آنکس که اندیشه‌ی بد کند
بفرجام بد با تن خود کند
اگر نیك باشی بماندت نام
بتخت کیئی بر، بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی ندروی
شبی در جهان شادمان نغنوی
جهان را نباید سپردن ببد
که بر بد کنش بیگمان بد رسد

بنام خدا

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه، بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردون سپهر
فروزنده‌ی ماه و ناهید و مهر
زنام ونشان و گمان برتر است
نگارنده‌ی برشده گوهر است
نیاید بدو نیز اندیشه راه
که اوبرتر از نام واز جایگاه
ستودن نداندکس اورا چوهست
میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی
همان به گزیند کـه بیند همی
بدین آلت ورای وجان وروان
ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بیکار یك سو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه
بفرمان ها ژرف کردن نگاه

فرخی سیستانی

ابوالحسن علی بن جولوغ سیستانی از شعرای نامی ودرقصیده‌سرائی و نازك خیالی و ژرف اندیشی مهارت داشته در زمـان سلاطین غزنوی میزیسته و در چنگ نواختن وموسیقی اطلاعاتی داشته اهل‌عیش‌وطرب بوده ومدتی‌از عمرش‌را بخوشگذرانی گذرانده وفاتش‌را سال **۴۲۹** هجری نوشته‌اند .

شور

همی کند به گل سرخ بر ، بنفشه کمین
همی ستاند سنبل ولایت نسرین
بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ
بصلح باید بودن چو دوستان نه بکین
میان ایشان جنگی بزرگ خواهد ساخت
مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند
ترا نمایم کافر چه شور خیزد این
چوشورخواهی ازاین‌پیش‌کان دوروی سپید
سیاه گردد و تو شرمناك و من غمگین

عاشقی

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود نا توانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد ندانی بجز جان گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از او روزگار جوانی

فیض

ملامحسن فیض کاشانی نامش محمد ازعلما وعرفا وحکمای بزرگ اسلامی شاعری عاشق پیشه وعارفی بلند اندیشه بـود قریب هشتاد سال زندگانی کرد از شاگردان فیلسوف ملاصدرا و داماد او بود وفاتش سال ۱۰۹۰ هجری

آتش دل

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش است
هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است
در دوزخ از خیال توام همنشین بود
یاد بهشت کی کنم از بسکه جا خوش است
غمخوار گو مباش غمین از بلای ما
ما عاشقان غمزده را در بلا خوش است
با آب چشم و آتش دل گشته‌ام کباب
بر خاك کوی دوست که آب و هوا خوش است
مقصود ما ز دیدن خوبان لقای اوست
زاهد ترا بقا خوش و ما را لقا خوش است
خوبست دلبری و جفا و ستمگری
از مهوشان شوخ ولی با وفا خوش است
خوبان درین زمانه ز کس دل نمیبرند
حسن ار چه درکمال بود باحیا خوش است
تا چند فیض شکوه ز سنگیندلان دهر
الحق ز خوبرویان رسم جفا خوش است

سودای عشق

مرا سودای عشق آیین و دین است
همیشه عاشقم کارم همین است
دلم شاد است اگر دارم غم عشق
غم عشق ار ندارم دل غمین است
بود عشقم بجای جان شیرین
چوعشق ازسررود مرگم‌همین است
سرم میخانهٔ صهبای عشق است
دلم دیوانهٔ عقل آفرین است
مرا گر عاقلان دیوانه خوانند
یکی از آثار خیر عشق این است
ز دولتهای‌عشق این بس‌که جانرا
بهر گامی بلائی در کمین است

فروغی بسطامی

میرزا عباس بسطامی فرزند آقاموسی درسال **۱۲۱۳** هجری درعتبات متولد در دوران جوانی به ایران آمد مدتی در ساری مجاورت کـرد روزگاری مداح محمد شاه و ناصرالدین شاه بود ابتدا مسکین تخلص میکرد بعد بنام فروغ الدوله فرزند شجاع السلطنه تخلصش رافروغی گذارد غزلیات عرفانی او پرشور وجذبه واحساس است،وفاتش سال **۱۲۷۴** هجری در سن **۶۱** سالگی ازدنیا رفت .

اسباب پریشانی

تا بدان طرهٔ طرار گرفتار شدیم
داخل حلقه نشینان شب تار شدیم
تا پراکندهٔ آنزلف پریشان گشتیم
هم دل آزردهٔ آن چشم دل آزار شدیم
تا ره شانه بدان زلف دلاویز افتاد
مو بمو با خبر از حال دل زار شدیم
سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما
تا سراسیمهٔ آن طرهٔ طرار شدیم
آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم
که خجالت زدهٔ دیدهٔ خونبار شدیم
هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان
هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم
غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت
ما چه کردیم که محروم ز دیدارشدیم
دو جهان سود ز بازار محبت بردیم
بهمین مایه که نا دیده خریدار شدیم
سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا
که به تفسیر قضا فاعل مختار شدیم
بچه رو ، باده ننوشیم که با پیر مغان
همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم
دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم
ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

فرصت

محمد نصیر میرزا آقای حسینی شیرازی متخلص به‌فرصت‌درشعر و نقاشی وعلوم قدیمه مهارت داشته از هیئت و نجوم هم بی بهره نبوده معاصر با ناصرالدین‌شاه قاجار و تولدش **۱۲۷۱** هجری درشیراز و وفاتش سال **۱۳۳۹** قمری عمرش **۶۸** سال

روز وصل

با دل خویش ز جور توحکایت کردم
آه کز خویش به بیگانه شکایت کردم
جمع ما را همگی دوش پریشان‌شد حال
از سر زلف توچون‌یك دوحکایت‌کردم
گفتم از شردهانت سخنی با دل تنگ
کشف این معنی نازك بکنایت کردم
قصهٔ روز قیامت همگی آمد راست
وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
روز وصل تو بدیگر نظرم تاب نماند
که بروی تو بیك نظره کفایت کردم
به سر زلف تودادم دل ودین‌غیر ازجان
بسر زلف تو جانا که جنایت کردم
دلم از تیرگی موی تو آمد گمراه
بمه روی تواش باز هدایت کردم
راه عشق تو بیك عمر بپایان نرسید
سعی هر چند درین ره بنهایت کردم
گفتم از فرصت دلخسته نظر باز مگیر
گفت سویت نظری هم بعنایت کردم

فواد کرمانی

فتح‌الله بن سلطانعلی قدسی کرمانی متخلص بفوأد صاحب دیوان شمع‌جمع نود سال زندگانی کرد بسال **۱۳۶۸** هجری در کرمان وفات یافت در سه کیلومتری شهر قبرستان سیدحسین مدفون شد پدرش عطارو فواد اوایل زندگی چندی بشغل عطاری اشتغال وهنگام فراغت بکسب کمال میپرداخت و مدتی بسیروسلوك پرداخت جمعی اورا اهل یقین و گروهی اورا بیدین پنداشتنددر اواخر عمر در گوشهٔ کاروانسرائی منزوی در بروی اغیار بسته وبگوشهٔ عزلت نشسته بود اشعارعرفانی و پرشورش بیان حال اوست .

خلوت یار

در خانهٔ دل ما را جز یار نمیگنجد
چون خلوت یار اینجاست اغیار نمیگنجد
در کار دو عالم ما چون دل بیکی دادیم
جز دست یکی ما را در کار نمیگنجد
مستیم ودر این‌مستی بیخود شده از هستی
در محفل ما مستان هشیار نمیگنجد
اسرار دل پاکان با پاکدلان گوئید
کاندر دل نامحرم اسرار نمیگنجد
گر عاشق دلداری با غیر چه دل داری
کان دل که در او غیر است دلدار نمیگنجد
از بخل وحسد بگذر در ما وتوئی منگر
با مسئله توحید این چار نمیگنجد
گرانس بحق داری ازخلق گریزان شو
کآدم چو بهشتی شد در نار نمیگنجد
انسان چو موحد شد در شرك نمی‌ماند
آری گل این بستان با خار نمیگنجد
گفتار فواد آری شایسته بود لیکن
آنجا که بود کردار گفتار نمیگنجد

فانی سمنانی

جناب شیخ محمد فانی‌سمنانی ظفرعلی نعمة اللهی فرزند شیخ‌علی اصغر واعظ تولدش در سال **۱۲۴۷** شمسی رحلت سال **۱۳۲۱** شمسی سن شریفش **۷۴** سال مدفنش سمنان است.

حسرت

ما با خیال دوست گشودیم دیده را
کردیم موج خیز ، دل آرمیده را
نومیدی از وصال تو حسرت فزود لیك
صد جا گره زدیم امید بریده را
دل سرکشید از ستمت در پیش متاز
بنشین که رام خویش کنی آرمیده را
هر دم بنغمهٔ دگر آهنگ ناله گیر
تا کی زنی بگوش نوای شنیده را
آن نیش غم کجاست که تا نازکی دهم
این زخمهای کهنهٔ آماس دیده را
فانی خموش باش که باگوش دشمنی است
این نغمه های تازه شیون رسیده را

جام غم

دلا بجام غمی کن امیدوار مرا
که خوش گرفته درآغوش‌خودخمارمرا
شدم شهید خدنگ بتی که با یادش
فرشته سجده کند تربت مزار مرا
چه زاهد وچه برهمن زمن برندارشاد
بهر دو شیوه خرد بوده پیر کار مرا
هزار بانگ انا الحق بهر دیار ، زدم
که هیچکس‌نزد از بیخودی بدار مرا
تهی میان شدم از بوستان خرم دهر
نه گل بجیب هوس آمد ونه خار مرا
بیادگار بدار ازمن این جنون فانی
که عشق داشت زمجنون بیادگار مرا

فرخی یزدی

میرزا محمد فرزند محمد ابراهیم متخلص بفرخـی تولدش سال **۱۳۰۶** هجری قمری مطابق **۱۲۶۶** شمسی دریزد شاعری پر احساس و انقلابی بود سال **۱۳۱۸** شمسی در زندان بطور ناگهانی درگذشت‌سنش **۵۲** سال است .

اشك شوق

عشقبازی راچه خوش‌فرهاد مسکین کرد ورفت
جان شیرین را فدای‌جان شیرین کرد ورفت
یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
بیستون را گرزخون‌خویش رنگین کرد ورفت
دیشب آن نا مهربان مه آمد و از اشك شوق
آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت
پیش از اینها ای مسلمان داشتم دین و دلی
آن بت‌کافر ، چنینم بی‌دل و دین‌کرد ورفت
تا شود آگه ز حال زار دل ، باد صبا
مو بمو گردش‌در آن گیسوی پرچین‌کرد ورفت
وای برآن مردم آزاری که در ده روز عمر
آمد و خود را میان خلق ننگین‌کرد و رفت
این غزل را تا غزال مشکموی من شنید
آمد و بر فرخی صدگونه تحسین‌کرد ورفت

مردن تدریجی

شب چو در بستم ومست از می‌نابش‌کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترك خطا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری بخطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کرد
غرق خون بود و نمی‌مرد زحسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابهٔ غم بود و جگر گوشهٔ درد
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند من از عمرحسابش کردم

فرات

عباس فرزند محمدکاظم سال **۱۳۱۲** هجری در یزد متولد شد تخلصش فرات است اشعارش روان و آثاری به نظم بچاپ رسانده درمیدان سخنوری حریفی زورمند است .

شکار دل

ایام فراق و شب هجران سپری شد
خاطر ز غم و غصهٔ ایام بری شد
گر کینه وری کرد بد اندیش بعاشق
عاشق بجهان شهره ازاین کینه‌وری شد
چون کرد شکار دل ودین من مسکین
در کار شکار دل و دین دگری شد
آشفته مرا خاطر از آن زلف دوتا گشت
دیوانه دل از دیدن انرشك پری شد
ای یاروفا پیشه کن . از جور بیندیش
دیگر سپری دورهٔ بیدادگری شد
بر دردکشان پیر خرابات نظر داشت
ز آن شهره آفاق بصاحبنظری شد
از هر ثمری سایهٔ بید آمده خوشتر
دیدی چه ثمر بخش بدین بی‌ثمری‌شد
ای بی هنر از عزت و اقبال مزن دم
کاین دو بجهان قسمت مرد هنری شد
هر چندکه گل دربدر از باغ شد اما
جایش بسر و چشم ازین دربدری شد
ساقی بفرات از ره الطاف بده جام
کایام فراق و شب هجران سپری شد

یاد دوست

با یاد تو ایدوست شب و روز خوشیم
با این دل پر سوز و غم اندوز خوشیم
هر چند فزون شود غمت شادتریم
عشقست جهانسوز و بدین سوز خوشیم

***

معشوقه بخیل عاشقان دمساز است — بر روی همه باب عطایش باز است
لطفش همه را بسوی خود میخواند — درهرطرف این نداطنین انداز است

فرزاد

مسعود فرزاد فرزند حبیب‌الله متولد سال **۱۲۸۵** شمسی درسنندج نویسنده ومترجم وشاعر توانا دارای تألیفات متعدد و بزبان انگلیسی تسلط کامل دارد وآثاری بچاپ رسانده است.

دیوار خاموشی

در پس دیوار خاموشی نشستم سالها
تا مگر جان وارهد از شر قیل و قالها
گوش‌ولب بستن‌چه‌سود آنرا که‌درزندان‌دل
دیو خواهش کرده برپا روزوشب جنجالها
تا درون آرام نپذیرد ، کجا حاصل شود
مرد را جز خستگی‌ها، از گذشت سالها
وای‌بر معنی، که گوش‌فهم مردم کم شده‌است
نیزخامش مانده‌اند اهل‌سخن، چون لالها
گرچه شیرانیم در میدان معنی، گشته‌ایم
همچو موران زیر پای پیل غم پامالها
آری‌آری، خون چکد ازچشم تیغ آبدار
گر بریزند آبرو پولاد را پوشالها
ساز بزم ذوق هرگزراست ناید، گر شوند
جانشین مطربان خوشنوا ، طبالها
درك يك‌دم‌حال‌را، يك‌عمر خودبايست‌خورد
خون نخورده طالب حالند این بیحالها
بختیاران را جبین برخاك کوی اوست‌لیك
نیست در پیشانی رندان از این اقبالها
عمرماتاحال حسرت بود و محنت، لاجرم
عمر باقی نگذرد ، جز برهمین‌منوالها

فروغ

فروغ فرخزاد متولد سال **۱۳۱۴** خورشیدی درتهران و درنقاشی و خیاطی هم با استعداد و در اشعارش بی‌پروائی او نمودار و ازتظاهر و ریاکاری بر کناراست .

شراب نگاه

نغمه هایت با دل من آشناست ... ای نگاه خسته دیر آشنا
بردو چشمم خیره‌شو تا بنگری ... شعله‌های سرکش مهر و وفا

* * *

بردو چشمم خیره شو تا بگسلم ... بند های عفت و فرزانگی
مست ومدهوش ازشراب‌آن نگاه ... بهر آغوشت کنم دیوانگی

* * *

بردو چشمم خیره شو تا شعله‌وار ... لب بران لبهای خاموشت نهم
بوسمت دیوانه و مست و خراب ... چهره بهر چهروبنا گوشت‌نهم

* * *

در میان بازوانت بیدریغ ... جسم سوزان مرا پنهان نما
از تمنای نگاهی پر عطش ... پیکر داغ مرا لرزان نما

* * *

شاعر من ، شاعر دیر آشنا ... نغمه‌هایت با دل من آشناست
چنگ در گیسوی افشانم بزن ... قلب من دیوانهٔ مهرو وفاست

* * *

عشق من افسانهٔ هر محفلی‌است ... بیخبر هستی از این دیوانگی
آه اگر دستم بدامانت رسد ... داد دل گیرم ازین بیگانگی

* * *

شاعرمن بر دوچشمم خیره شو ... خیره شوبراین دوچشم پرشرر
تا گشائی پرد های راز را ... خیره شوای شاعرمن خیره‌تر

قطران

ابومنصور قطران تبریزی که در شادی‌آباد تبریز بدنیاآمده و با حکیم ناصرخسرو علوی ملاقات کرده شاعر وحکیم وادیب بوده وپس‌از سال **۴۶۶** هجری در گذشته و درسرخاب تبریزمدفون است.

* * *

شادمان رفتی براه و شادمان بازآمدی
رنج ره بسیار دیدی باز با ناز آمدی
دوستانرا دلفروز و نعمت افزا آمدی
دشمنان را تن‌گداز وملك پرداز آمدی
کس‌نبیند چون تو انجام بد وآغاز نیك
ز آن کجا بیننده انجام و آغاز آمدی
هرچه نتوانست گفتن گفت غماز ازبدی
شادمان اینجا برغم جان غماز آمدی
آسمان یاد توباد و دهر دمساز تو باد
زآنکه با هرکس‌به نیکی یارودمساز آمدی
جانم‌ازتن‌رفته بود اکنون‌به‌تن بازآمدست
کز سفر با کام دل سوی حضر بازآمدی
تا توازاین‌ملك رفتی جان من ازتن‌برفت
جانش بازآمد به تن‌تا تو باعزاز آمدی
جان وتن‌دادی مرا امسال وهرگه‌خواسته
حواسته باشد بجای جان و تن بازآمدی

نوروز

روی تو بشبهای سیه روز من است
عشقت بخزان بهار و نوروز من است
قد تو دل آرا و دل افروز من است
گیتی بمراد بخت پیروز من است

قاسم انوار

سید معین‌الدین علی بن نصیر بن هارون بن ابوالقاسم حسینی سرابی تبریزی معروف بقاسم‌انوار از بزرگان صوفیه ایران متولد ۷۵۷ هجری وفاتش ۸۳۷ هجری عمرش ۸۰ سال آثاری جالب در نظم و نثر دارد و دیوانش بچاپ رسیده است.

نرگس مستانه

قمری دارم که این چشم نهانخانهٔ اوست
دل وجان عاشق آن نرگس مستانهٔ اوست
من ازآن‌یار چه گویم؟ که‌عجب‌دلداریست؟
شمع جانست وجهان عاشق و پروانهٔ اوست
قصهٔ عشق غریبست و نشاید گفتن
در دو عالم همه جا قصه و افسانهٔ اوست
دو جهان مست و خرابند ز جام ازلی
دو جهان در دوجهان ساقی میخانهٔ اوست
جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت
ز سمك تا بسماء ساغر و پیمانهٔ اوست
ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دگری
زلف دلدار گرامیست، که درشانهٔ اوست
گر بپرسند ترا عاشق فرزانه کجاست ؟
قاسم سوخته دل عاشق فرزانهٔ اوست

* * *

از لذت عاشقی‌چو مسرور شوی　　درلشکرعاشقان چومنصور شوی
ازظلمت خود اگردمی‌دورشوی　　در نور شوی و عاقبت نور شوی

* * *

هرچند که‌درزمانه‌یك‌محرم نیست　　بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما در همه عالم باغمش دلشادیم　　چون غم بسلامتست‌دیگرغم نیست

قصاب

سعید قصاب کاشانی ازشعرای قرن دوازدهم هجری است که تولد و وفاتش معلوم نیست درغزلسرائی‌مهارت داشته سبك اشعارش‌هندی‌بااینکه درباره او می‌نویسند که سواد نداشته استادانه غزل سروده.

هر داغ دل ز پرتو حسنت ستاره ایست
هر ذرهٔ ز مهر رخت ماهپاره ایست
تا آب داده تیغ تو گلزار دهر را
هر گل دراین چمن جگر پاره پاره‌ایست
روشن چو از تو نیست چراغ دلم ، چرا
هر قطرهٔ که می‌چکـد از وی‌شراره‌ایست
آگاه از گـذشتن این بحر نیستی
هر چین موج بر تو ز رفتن اشاره ایست
باد مخالفش ز هواهای نفس تست
این بحر را وگرنه ز هرسو کناره ایست

بسیار شوخ چشمی و غافل که چون حباب
ویران بنای هستی ما از نظاره ایست
این هم غنیمت‌است که از نقد داغ دوست
در دست مفلسان محبت شماره ایست
پیداست ز آتش حجر ، اینك که نورتو
پنهان ز غیر در دل هر سنگپاره‌ایست
قصاب دور دیده ز مژگان شوخ او
از هر طرف ز بهر دل ما قناره‌ایست

کوی یار

کوی یار است و بهر گوشه بلا ریخته است
پا بهر جا که نهی خار جفا ریخته است
دردم از سستی اقبال بدرمان نرسد
که نه بهر دل هر خسته دوا ریخته است
تا قیامت دمد از تربت او مهر گیاه
بردل هر که غمت تخم وفا ریخته است
زنگ از دل کشش مهر تو برداشته است
عارضت بـر رخ آیینه صفا ریخته است
ظاهراً آنکه بدینگونه بیاداست ترا
جای نظاره بچشم تو حیا ریخته است
نشکند گر قدح باده ، سبو می‌شکند
بشکست دل ما سنگ جفا ریخته است
نمکی راکه فلك نایدش از عهده برون
لبت آورده و بر دیدهٔ ما ریخته است
این نگاری است‌که درهر سرراهی قصاب
خون صد همچوتوئی بی‌سروپا ریخته است

قائم مقام فراهانی

میرزا ابوالقاسم متخلص به(ثنائی) ازسادات حسینی اهل فراهان متولد سال **۱۱۹۳** هجری پدرش میرزا بزرگ وزیردانشمند عباس‌میرزا از نویسندگان وشعرای بلند پایه در ۲۴ صفر **۱۲۵۱** هجری درسن **۵۸** سالگی بامرمحمدشاه اورا خفه کردند.

وصل تو

ای بخت بد ای مصاحب جانم
ای وصل توگشته اصل حرمانم
ای بی تو نگشته شام یکروزم
وی با تو نرفته شاد یك آنم
ای خرمن عمر از تو بر بادم
وی خانهٔ صبر از تو ویرانم
هم کوکب سعد از تو منحوسم
هم مایهٔ نفع از تو خسرانم
تیغ است ستاره و تو جلادم
بسجن است زمانه و تو سجانم
از روز ازل توئی تو همراهم
تا شام ابد توئی تو همشانم
چون طوق فشرده تنگ حلقومم
چون خار گرفته سخت دامانم
عمری است که روز وشب همیدادی
بر خوان جفای چرخ مهمانم
آن سفله که میزبان بود ندهد
جز حنظل صبر و یاس و حرمانم
خون سازد اگر دهد دمی آبم
جان خواهد اگر دهد لبی نانم
جلاب عسل نداده بگشاید
از نشتر درد و غم رگ جانم
زآن سان که سگان بجیفه گرد آیند
با سگ صفتان نشسته بر خوانم
این گاه همی زند بچنگالم
و آنگاه همی گزد بدندانم
تا چند بخوان چرخ باید برد
از بهر دونان جفای دونانم

ازقصیدهٔ مفصلی است که پرازشکوه و ناله و شکایت است وروح بدبینی وتنگدلی اورا نشان میدهد .

قاآنی

میرزا حبیب فرزند میرزاعلی گلشن درشیراز بسال ۱۲۲۲ هجری متولد شد تخلصش را ازاو کتاقاآن پسر شجاع‌السلطنه انتخاب نمود واز شعرای طراز اول ومدیحه سرایان مشهورست که در زمان محمد شاه و ناصرالدین‌شاه قصایدی سروده وارزش ادبی اورا همان قصاید غلوآمیزش کم کرده به‌زبان عربی وفرانسه‌آشنائی داشته و کتابی به سبك گلستان سعدی بنام پریشان نوشته و سال ۱۲۷۰ هجری در سن ۴۸ سالگی در تهران دیده ازجهان فروبست قبرش‌درحضرت عبدالعظیم(شهرری) است.

پیك

واقفی ای پیك چون ز حال دل زار
حال دل زار گو بیار وفا دار
یار دل آزار من وفا نشناسد
وه که عجب نعمتی است یار وفادار
یار وفا دار ار بچنگك من افتد
باك ندارم ز جور چرخ جفاکار
چرخ جفاکار پای بند غمم کرد
کیست که رحمت کند بحال گرفتار
حال گرفتار خواهی از دل من پرس
بیمار آگه بود ز حالت بیمار
حالت بیمار خاصه در مرض دل
وانمرض دل ز عشق دلبر عیار
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود
کآفت جانها بود ز طرۀ طرار
طرهٔی طرار او بحیلت افسون
بسکه دل خلق برده گشته گرانبار
گشته گرانبار و از گرانی بارش
چون قد عشاق گشته پشت نگونسار
پشت نگونسار کرده از پی طاعت
تا که نماز آورد بمیر جهاندار

قدسی همدانی

عبدالجواد فرزند میرزا عبدالله متولد سال **۱۳۸۰** شمسی در کبودرآهنگ برای کسب علوم قدیمه درهمدان وقم تحصیلاتی کرده و زحماتی کشیده دانشمندیست پرمایه وشاعری است بلند پایه و اطلاعاتی عمیق درفلسفه‌وحکمت‌و کلام دارد اثری بچاپ نرسانده .

قبله عشاق

شانه را ره نبود در شکن گیسویت
نیست در آینه آن بخت که بیند رویت
بهتر از طاق دو ابروی تو محرابی نیست
بی جهت قبلهٔ عشاق نشد ابرویت
فخرم آن بس که به تشبیه چو کوته نظران
سرو و شمشاد نگفتم ، بقد دلجویت
همه جا سوی تو و کوی تو باشد لیکن
کس ندیدم که نه جوینده بود از کویت
هاتفی گفت که هر کس قفس تن بشکست
مرغ جان بی‌پر و بی‌بال بپرد سویت
عقده بر عقده فزودند بسی مدعیان
گرهٔ باز نکردند بتار مویت
بهتر آنست که گیرم ره صحرا در پیش
کز نسیم سحری باز بجویم بویت
همه را بار غم عشق تو بر خاك نشاند
نه عجب پشت فلك خم بود از نیرویت
پا مکش سر بنه اندر ره جانان قدسی
دست توفیق بگیرد مگر آن بازویت

قدسی مشهدی

غلامرضا قدسی مشهدی متولد سال**۱۳۰۴** شمسی در مشهد شاعری حساس وغزلسراست نوای دل وجانش را ازخلال غزلیاتش بشنوید.

صبح سعادت

ز دامان چمن بوی بهاری بر نمیخیزد
از این گلشن نوای مرغ زاری بر نمیخیزد
خوشا روزی که من خاك بیابان عدم گردم
کز این صحرای ناپیدا غباری بر نمیخیزد
چنان از سردمهریهای اوافسرده شد جانم
که آتش گر شوم ازمن شراری بر نمیخیزد
کجا صبح سعادت بر سر ما پرتو افشاند
که آهی ازدل شب زنده‌داری بر نمیخیزد
خدا را از چه بنیان ستم ویران نمیگردد
مگر سیلی زچشم اشکباری بر نمیخیزد
دل افسرده‌ای تا نشکفد آرام ننشینم
نسیمی همچو من در روزگاری بر نمیخیزد
فراموشم مکن ای ابر رحمت کز تهیدستی
چو من در روزمحشر شرمساری بر نمیخیزد
جزازشهر جنون قدسی مجوفرهادومجنون را
صدای آشنا از هر دیاری بر نمیخیزد

حاصل عمر

حاصل ز عمر رفته بجز غم ندیده‌ام
جز غم هنوز مونس و همدم ندیده‌ام
آن همدمی که همره من بوده ازنخست
وز ما جدا نگشته ، بجز غم ندیده‌ام
ز آغاز تا بآخر دیوان زندگی
جز چند خط درهم و بر هم ندیده‌ام
شب باگل‌است وروز شود محو آفتاب
خوشتر ز زندگانی شبنم ندیده‌ام
آینه وار پاك نظر شو که در جهان
با گلرخان چو آینه محرم ندیده‌ام
در جستجوی مردم وارسته‌ایم لیك
وارسته‌ای هنوز بعالم ندیده‌ام
قدسی مدار غم که می شادی و نشاط
در بزم روزگار فراهم ندیده‌ام

کمال خجندی

کمال‌الدین مسعودی که تخلصش کمال بوده از بزرگان صوفیه وعرفای عالیقدر قرن هشتم هجری است تولدش درخجند اوعارفی‌وارسته وبکمال‌رسیده‌بوده وفاتش ۸۰۳ هجری‌اتفاق افتادماده تاریخ‌است هشتصد وسه گذشت کان خورشیدهمچومه درسحاب غیب نهفت.

داغ فراق

ما از لب تو کام ندیدیم و گذشتیم
تشنه بلب چشمه رسیدیم و گذشتیم
گفتیم دعای تو و از بخت همایون
از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم
با داغ فراق تو که جانسوز عذابیست
از زندگی امید بریدیم و گذشتیم
یکشب نکشیدیم ترا در بر و هر روز
صد جور و جفا از تو کشیدیم و گذشتیم
در بیشهٔ دنیا که چراگاه دل ماست
روزی دوچریدیم و چمیدیم و گذشتیم
شهد لب تو شربت وصل دگران بود
ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم
مانند کمال از هوس آن گل رخسار
صد جامه بیاد تو دریدیم و گذشتیم

درد و دوا

من دلخسته بدرد تو دوا یافته‌ام
رنجها دیده و امروز شفا یافته‌ام
مرده با درد تو و زنده وجاوید شده
شده در عشق تو فانی و بقا یافته‌ام
کرده‌انداهل‌نظر خاك درت سرمه چشم
من خاکی نظر از لطف شما یافته‌ام
رفته‌ام در اثر باد ببویت همه عمر
خاك پای تو نه از باد هوا یافته‌ام
دولت‌آن نیست که‌یابم‌دوجهان‌زیر نگین
دولت اینست و سعادت که ترا یافته‌ام
زاهدان بر سر سجاده گرت یافته‌اند
من میخواره ترا در همه جا یافته‌ام
شکر ایزدکه ازاین دربدعاهای کمال
هرچه دل خواسته بودآنهمه را یافته‌ام

کلیم همدانی

ابوطالب کلیم که در همدان بدنیا آمد و در کاشان رشد و نمو کرد و معروف به کاشانی شد مدتی درهندوستان و کشمیر بسر برده در سبك هندی استادست وغزلیاتش دارای مضامین عالی سال **۱۰۶۱** هجری چشم از جهان پوشید (طورمعنی بود روشن ازکلیم) ماده تاریخ فوت اوست.

کهنه کتاب

دل که چون نرگس مست بشراب افتادست
دفتر معرفت ماست در آب افتادست
ما ز آغاز و زانجام جهان بیخبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتادست
شکر چشم تو کند محتسب شهر گرو
هر کجا میکدهٔ هست خراب افتادست
برخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف
عکس موجی‌است که برروی شراب‌افتادست
چشمه ساری شده است از نگه سیرابش
چشم گریان کلیم ار بسراب افتادست

موج و کنار

نی همین میرمد آن نوگل خندان از من
میکشد خار درین بادیه دامان از من
با من آمیزش او الفت موج است و کنار
دمبدم با من و هر لحظه گریزان از من
گر چه مورم ولی آن حوصله با خوددارم
که ببخشم بود ار ، ملك سلیمان از من
به تکلم به خموشی به تبسم به نگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من
قمری ریخته بالم به پناه که روم
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من
نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
اشك بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بدامان از من

کاسمی

دکتر نصرت‌الله کاسمی فرزند اسداله‌خان متولد سال **۱۲۹۱** شمسی در تهران، پزشکی است که هنگام فراغت به غزلسرائی وسیر و تفرج در گلستان ادب میپردازد و مردسیاست وادب و هنراست .

گناه من

چه شد که باز فتادی بیاد من ای دوست
بنامه باز نمودی سر سخن ای دوست
بدین بهانه که روزی منت چنین گفتم
شکسته عهد و بریدی‌چنین زمن ای دوست
بپای سرو قدت چون چمن زنم بوسه
تو نیستی ز چه پابند این چمن ای‌دوست
تو خواستی که پریشان‌کنی مرا ، ورنه
بهم نمیزدی آن زلف پر شکن ای دوست
نخواستی تو گرم تلخ کام چون کردی
ز من مضایقه یك بوسه زان دهن‌ای‌دوست
ز پیرهن به تو نزدیکتر منم ، چه‌کنم ؟
که میکنی تو عوض زود پیرهن ای دوست
تو خود جفا کنی وخود به شکوه پردازی
ندیده‌ام چو تو من اوستاد فن ای دوست
من و توئی نبود در میان ، خدا داناست
پر از تو باشم وخالی‌زخویشتن ای دوست
تو گه به نعل زنی چکش و گهی برمیخ
گناه تو بود این یا گناه من ای دوست

بینوا

دی، از رهی گذشتم و دیدم بگوشه‌ای
خلقی ستاده‌اند و هیاهو بپا بود
گفتم‌که این‌تجمع وغوغا برای‌چیست؟
گفتند بهر مردن پیری گدا بود
گفتم چه نام دارد و فرزند‌کیست او؟
گفتند بینوا ، پسر بینوا بود
اشکم بدیده آمد و گفتم : شناختم !
این بینوا برادر بی چیز ما بود

کسری

لیلی کسری فرزند آقای سرهنگ محمود کسری متخلص به‌الهام در خانواده ذوق وهنرپرورش یافت سال تولدش **۱۳۱۸** شمسی در تهران و ازسن چهارده‌سالگی به نوشتن داستانهای کوتاه وسرودن شعرپرداخت وآثارش درمجلات به چاپ رسیده واحساس او ازاشعارش آشکارست .

خزان عمر

پیرم و عمری بسر آورده‌ام — در طلب گوهر عشق و امید
مانده ز ایام مرا یادگار — پیکر فرسوده و موئی سپید

* * *

آه که از جام دل خسته‌ام — دست فلك باده امید .. ریخت
مرغ شباب از لب بامم پرید — وز نگهم راز جوانی گریخت

* * *

آه دریغا کـه نهال امید — هیچ مرا توشه و باری نداد
حاصل این عمر ندانم چه بود — جز غم و اندوه ندارم بیاد

* * *

وای که در خلوت شبهای من — یاد کسی پنجه نساید بدل
آنهمه عشق و هوس گمشده — وه که دگر باز نیاید بدل

* * *

آتش هر دل که نشاندم فرو — شعله زد و خرمن جانم گداخت
دست هر آنکس که گرفتم بمهر — سیلی خشمی به جبینم نواخت

* * *

پیرم بر چهره پر چین من — مانده ز هر خاطره نقشی بجا
وای که این زندگی دردبار.. — بارگرانی است .. براین‌شانه‌ها

گمنام

حاج میرزا محسن اردبیلی از بزرگان سلسلهٔ صوفیهٔ ذهبیه تخلصش گمنام وفاتش سال ۱۳۳۴ هجری در شهر اردبیل دیوانش بچاپ رسیده است

خیال وصل

دارم امید آنکه شبی با تو سر کنم
غم را ز یمن مقدمت از دل بدر کنم
چشمم سفید شد بره انتظار تو
تا کی غذای خویش ز خون جگر کنم
درآرزوی روی تو باید ز جان گذشت
در این‌خیال بیهده عمری بسر کنم
ما در خیال وصل تو و درد بیدوا
تعبیر این قضیه بحکم قدر کنم
آخر عیادتی بنما از مریض خویش
تا جان برای تیر مژه من سپر کنم
گر چشم من فتد بجمال تو یکشبی
دیگر چه سان نظاره بشمس و قمر کنم
گر دست من بچین سر زلف تو رسد
خاك قدوم پاك تو کحل بصر کنم
گر یکنظر بسوی تن خسته‌ام کنی
بی بال و پر بعالم علوی سفر کنم
گر پرسشی ز حال من خسته دل کنی
خود را برای دادن جان مفتخر کنم
روزیکه چشم مست تو دلراز من ربود
دل گفت بایدم بغم و هجر سر کنم
جز آرزوی وصل توام نیست در نظر
جانا گمان مبر ز تو قطع نظر کنم
گفتم که راز خویش بپوشم ز مردمان
غماز اشك گفت جهانرا خبر کنم
گمنام میرود ز غم وصل از جهان
نخل امید را نشدش بارور کنم

گلشن آزادی

علی اکبر گلشن آزادی فرزند محمد تولدش درمشهدسال **۱۲۸۰** شمسی شاعریست آزاده واهل مطالعه دیوانش بچاپ رسیده

بی‌وفا و باوفا

دلم بغیر غمت آشنا نمیگیرد
سرم بغیر هوایت هوا نمیگیرد
بغیر ساحت تنگ دلم غم عشقت
به پهن عرصهٔ افلاك جا نمیگیرد
تو درعلاج دلم جهد کن که این بیمار
ز دست عیسی مریم دوا نمیگیرد
تو بیوفائی و من با وفا ، ندانستم
که بین ما و تو از ابتدا نمیگیرد
حساب دست .ن آمد ز بیوفائی تو
که نخل عشق من خسته پا نمیگیرد
دهان‌تنگ‌تودل دیدو ـ ون‌شد ازحسرت
که از چه روی درآن بوسه‌جا نمیگیرد
شدم گدای نگاری بعین استغناء
که گر بمیرم دست گدا نمیگیرد
گداخت زیبق تن هر کسی به‌بوتهٔ سعی
چو مرد کار پی کیمیا نمیگیرد
چنان دلش‌شده بیگانه از وفا ، گلشن
که اندر آن نفس آشنا نمیگیرد

سند عشق

هر گل که بعد مرگ زند سر ز خاك ما
گلگون بود ز خون دل چاك چاك ما
آنقدر خون بخوردن ما داده روزگار
کز خون منقش است پس ازمرگ‌خاك‌ما
ما را غم فراق تو خواهد هلاك کرد
تو جهد بی سبب کنی اندر هلاك ما
دردا که در دل تو مؤثر نمیشود
این عشق پاك و عاطفهٔ تابناك ما
دامان چرا ز خون جگر شستشو کنیم
گلشن که این بود سند عشق پاك ما

گلچین معانی

احمد گلچین معانی متولد سال **۱۲۹۵** شمسی در تهران در عالم تحقیق عمر را میگذراند اشعارش شیوا ودر قدرت طبع توانا است.

شمع محفل

دلم بداغ تو زین بیشتر نمیسوزد
چو شمع سوخت سراپا دگر نمیسوزد
تنی به محنت هجر اینقدر نمی‌سازد
دلی در آتش عشق اینقدر نمیسوزد
دل تراست چه پروای آه سوختگان
که هیچگه دل سنگ از شرر نمیسوزد
بداغ عشق دراین‌تیره شب بسوزای‌دل
که شمع محفل ما تا سحر نمیسوزد
جدا زخار وخس آشیان از این شادم
که برق فتنه مرا بال و پر نمیسوزد
سرشك باریت ازچیست اینقدرای شمع
دلت بحال دل من اگر نمیسوزد
چگونه‌خوشدلی‌ازعمر جاودان ای‌خضر
دلت بداغ عزیزان مگرز نمیسوزد
منال بیهده گلچین که گلرخان را دل
بحال عاشق شوریده سر نمیسوزد

لعبت والا

بانو لعبت والا متولد سال **۱۳۰۹** شمسی در تهران فرزند محمد حسین ظهیرالسلطان شاعره‌ایست پراحساس ونازك طبع وباریك اندیشه اشعارش پراز شور وذوق است.

شراب سخن

آمد ز درم خنده بلب بوسه طلب مست
در دامن پندار من می زده بنشست
لبهاش شراب سخن عشق فرو ریخت
بر اشك نیازم ره دیوانه گری بست
آن ترك ستم کیش که ترك دل ما گفت
باز آمد و هر عهد که بستم همه بشکست
گفتم که دگر در سر من شور غمت نیست
در چشم من آویخت نگاهش که ببین‌هست
گفتم بخدا سینه‌ام از عشق تو خالیست
و آن رشته‌ی پیوند من و زلف تو بگسست
خندید وازآن‌چشمه‌ی خورشید شرر ریخت
دل ذره صفت باز بآن سلسله پیوست
او کودك خود خواه زمانست وعجب نیست
گر لعبتم و در کف او میروم از دست

بازگشت

چه‌شد ای دوست‌که یاداز دل ماکردی باز
مگر از جور چه دیدی که وفاکردی باز
چون گل تازه بیك خنده‌ی مستانه‌خویش
بس کدورت که مبدل به صفا کردی باز
دیگر ای آهوی وحشی تو براه آمده‌ای
یا بدین رهگذر از راه خطا کردی باز
دل شیدا بکمند سر گیسویت بند
زلف آشفتی و دیوانه رها کردی باز
در دل سرد که افسرده و ماتمکده بود
به نگه آتش سوزنده بپا کردی باز
لعبت از رنج شب هجر نناله دیگر
که بیك بوسه تو این درد دواکردی باز

مسعود سعد

مسعود سعد سلمان شاعریست مشهور و نامی کــه در زمان سلطان مسعود میزیسته تولدش درلاهور هندوستان سال **۴۴۰** هجری نام پدرش سعد وجدش سلمان ازدانشمندان نامور بوده‌انـد ده سال درزندان بسر برده بدخواهی دشمنان وستم حسودان وفرومایگان اورا این مدت در زندان سلطان ابراهیم غزنوی محبوس کرد درحبس بامنجمی مأنوس شد وعلم نجوم‌آموخت پس‌ازخلاصی درزمان سلطان مسعوددوم‌بازمدت‌هشت سال درگوشه زندان بسر برد پس ازرهائی دیگر شکسته و افسرده وپیر شده‌بود و گوشه‌نشینی اختیار کرد ودرسال **۵۱۵** هجری پس از**۷۵** سال زندگی پرتحول چشم ازجهان پوشید .

امیدسحرگه

دریغا جوانی و آن روزگار
که از رنج پیری دل آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد
امید من از عمر کوته نبود
ز سستی مرا آن پدید آمدست
در این مه که هرگز در آن مه نبود
سبك خشك شد چشمه بخت من
مگر آب آن چشمه را ره نبود
در آنچاهم افکند گردون دون
که از ژرفی آنچاه را ته نبود
بسا شب که در حبس برمن گذشت
که بینای آن شب جزاکمه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز
که آن را امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی
که بر من موکل کم از ده نبود
بدم ناامید و زبان مرا
همه گفته جز حسبی الله نبود

مهستی گنجوی

نامش منیژه درسال **۴۹۰** هجری متولد شد معروفترین زنی‌است که بزبان فارسی درقرن ششم شعر سروده رباعیاتش پراحساس وروان و سلیس‌است اومعاصرسلطان سنجرسلجوقی واززیبائی بهره‌مند ودرموسیقی مهارت داشته چنگ وعود نیکو مینواخته وخواستاران فراوان داشته عاقبت به ازدواج امیراحمد تاج‌الدین ابن خطیب فرزند خطیب گنجه درآمد سال **۵۷۷** هجری درسن **۸۷** سالگی وفات کرد .

شوریده دلم از پی زیبا صنمی رفت
بیچاره گدائی که پی محتشمی رفت
گر نامه سیاهم چه گناه از طرف من
در روز ازل برسر هرکس قلمی رفت

***

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت
دژها که بنوك مژه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هرآنچه با تو گفتم همه رفت

***

ای باد که جان فدای پیغام تو باد
گر برگذری بکوی آن حور نژاد
گو در سر راه مهستی را دیدم
کز آرزوی تو جان شیرین میداد

***

اشکم ز دو دیده متصل می‌آید
از بهر تو ای مهر گسل می‌آید
زنهار بدار حرمت اشك مرا
کاین قافله از کعبهٔ دل می‌آید

***

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه‌که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

مولوی

مولانا جلال‌الدین محمد مولوی بلخی فرزند محمدحسین‌خطیبی ملقب به بهاءولد درششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری متولد پدرش در سال ۶۲۸ هجری درقونیه ازدنیا رفت وجانشین او گردیـد درسال ۶۴۲ هجری که سی وهشت سال ازعمرش گذشته بود باشمس‌الدین محمد بن علی ملکداد ملاقات ومجذوب وشیفته‌آن شمس عالم عرفان شد تا ۶۴۵ مدت سه‌سال پروانه‌وار برگرد شمع وجودآن پیرکامل تبریزی میگشت وازآن بدر معرفت کسب فیض مینمود وبزبانحال میگفت :

زاهد بودم ترانه‌گویم کردی   سردفتربزم وباده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم   بازیچـهٔ کودکان کویم کردی

شبی‌آن قلندر وارسته غائب شد وسالها مولانا را درآتش فراق و هجرانش سوخت تا روزیکشنبه پنجم جمادی‌الاول ۶۷۲ هجری هنگام غروب،مهر فروزان سپهر علم وعرفان وایقان افول کرد و چشم ازجهان پوشید سن شریفش ۶۸ سال آثارش مثنوی ، دیوان شمس ، فیه مافیه ، مجالس سبعه و مکاتیب .

راحت جان

ایکه بهنگام درد راحت جانی مرا
ایکـه بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه‌نبردست و هم عقل ندیدست وفهم
از تو بجانم رسید قبله از آنی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها
پیش نهد هرچه هست گنج نهانی مرا

سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاك
گوئیم از اینها همه عشق فلانی مرا
از کرمت من بناز مینگرم در وجود
کی بفریبد شها دولت فانی مرا
از مدد لطف تو ایمن گشتم از آنك
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
پیر شدم ازغمت لیك چو تبریز را
نام برم بازگشت جمله جوانی مرا

درد عشق

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر بآب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دلرا صفا توانی کرد
درون بحر معانی نگر نه آن گهری
که قدروقیمت خودرا بها توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زند در تو
بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
اگر بجیب تفکر فرو کنی سر را
گذشتهای بقا را قضا توانی کرد
مقربان فلك اقتدا کنند بتو
اگر به پیر بقا اقتدا توانی کرد
ز منزلات هوی گر برون نهی گامی
نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیکن این صفت رهروان چالاکست
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
چو عارفان ببر از خلق گوشهٔ بنشین
مگر که خوی خودازخلق واتوانی کرد
بدین صفت که تو در بند جامه ونانی
چگونه روی دل‌اندرخدا توانی کرد
چرا تو خدمت آن پادشاه می نکنی
که پادشاهی ازآن پادشا توانی کرد

محتشم کاشانی

کمال‌الدین فرزند خواجه میراحمد کاشانی متخلص بـه محتشم کاشانی شاعردربارشاه طهماسب صفوی بود غزل نیـکو سروده شهرتش در مرثیه گوئی‌است دوازده‌بند اومعروفیت بسزائی دارد درسال ۹۹۶هجری ازدنیا رفت .

شوم هلاك چوغیری خورد خدنگ ترا
که دانم آشتئی در قفاست جنگ ترا

***

بیك نگاه مرا گرم شوق ساحت ولی
در انتظار نگاه دگر گداخت مرا

وصل و خیال

بسکه همیشه درغمت فکر وصال میکنم
هجر تورا زبیخودی وصل خیال میکنم
شب که ملول میشوم ازدل ریش تاسحر
صورت یار میکشم دفع ملال میکنم
او زکمال دلبری زیب جمال میدهد
من زکمال آن پری کسب کمال میکنم
منکه نمیکنم بمه نسبت روی روشنت
نسبت طاق ابرویت کی بهلال میکنم
شیخ حدیث طوبی وسدره کشیده درمیان
من زمیانه فکر آن، تازه نهال میکنم
مجلس یار محتشم هست شریف، ومن درآن
جای خود ازپی شرف صف نعال میکنم

مشتاق اصفهانی

میرسید علی‌مشتاق اصفهانی شاعری شیوا بیان وسخنوری شیرین زبان بوده درسبك عراقی غزلیاتی سروده و در سال **۱۲۰۰** هجری بدیار عدم رهسپار گشته ودیوانش بچاپ رسیده .

کنه ذات

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
بعقل نازی حکیم تاکی بفکرت این ره نمیشود طی
بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا
چو نیست بینش بدیدهٔ دل رخ ار نماید حقت چه حاصل
که هست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا
چو نیست قدرت بعیش و مستی بساز ایدل به تنگدستی
چو قسمت این شد ز خوان هستی دگر چه خیزد ز سعی بیجا
ربوده مهری چو ذره تابم ز آفتابی در اضطرابم
که گر فروغش بکوه تابد ز بیقراری در آید از پا
درین بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنانکه دانی
صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون بسوی لیلا
همین نه مشتاق ز آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجستجویت بکعبه مومن بدیر ترسا

مشتاق کرمانی

مظفرعلیشاه کرمانی نامش میرزا محمد تقی فرزند میرزا محمد کاظم افضل فضلای زمان و اعلم علمای دوران خـویش بود او مجذوب محمدبن مهدی مشتاقعلیشاه بـوده و دیوان اشعارش را بنام او سروده او پاکبازی عارف‌ودزهرعلمی واقف بودآثارش بحرالاسرار . مجمع‌البحار. دیوان مشتاق . کبریت احمر رساله افیونیه . نورالانوار در سال **۱۲۱۵** هجری پس ازهشتادواندی سال زندگی‌آن عارف بزرگ‌را مسموم کردند قبرش در کرمانشاه است .

صفا و لقا

درد از دل بگرفتند دوا بخشیدند
زنگ ز آینه زدودند صفا بخشیدند
زحمت زخم پی راحت مرهم دادند
دردی درد بامید دوا نخشیدند
در خرابات فنا مست و خرابم کردند
بعد ازآن جرعهٔ از جام بقا بخشیدند
حجب ظلمتم‌ازپیش‌نظرچون برخواست
مردم چشم مرا نور لقا بخشیدند
مبتلا شد دل عاشق ببلای بالاش
مبتلا را بگزیدند بلا بخشیدند
کرم شامل مردان ره حق بنگر
که خطا باز گرفتند و عطا بخشیدند
همت عالی رندان خرابات ببین
که شهنشاهی عالم بگدا بخشیدند
در دلم نور علی چونکه تجلی فرمود
دیده جان من انوار خدا بخشیدند
شمس مشتاقعلی چون بدر آمد ز غمام
ذره‌ها را همگی نور و ضیا بخشیدند

***

دلدار منی تو گاه و گه دلبر من
غم آور من گهی وگه غمخور من
باشد دل غم پرور من در بر تو
ز آن به که بود دل من اندر برمن

مجذوبعلیشاه

عارف نامی مولانا محمدجعفر قراگوزلو کبودرً آهنگی‌همدانی جانشین نور علیشاه اصفهانی معاصر بـا فتحعلیشاه قاجار رحلت آنجناب **۱۲۳۹** هجری در تبریز دیوانش بچاپ رسیده ودارای چند اثر علمی و عرفانی است.

آب حیوان

دهد بعشوه بتاراج عقل و ایمان را
بخنده جمع کند خاطر پریشان را

نظر بسورهٔ نور است و دل بآیهٔ فتح
بفال روی تو چون واکنند قرآن را

بلاکشان غمت چون نگاه قربانی
خریده‌اند بجان دیده‌های حیران را

بمحفلی که بیاد لبت ز هوش روند
برویهم نفشانند آب حیوان را

بیا بشهر و ز دیوانه شهر را پرکن
برون خرام و به ازشهرکن بیابان را

مکن ملامت دیوانگان بعریانی
که پرده‌ای به‌ازاین نیست رازپنهان را

بخبث شاهد و ساقی مست باده منوش
مساز دشمن خود شعله‌های سوزان را

ز کنج مدرسه بگریز وکهنه اوراقش
بیا بمیکده و تازه ساز ایمان را

بخاکساری و اخلاص روی نه برخاك
بچشم پاك نگر این بلند ایوان را

شکفته باش که خاصان بارگاه قبول
کنند شاد بانگشتری سلیمان را

گشاد کار تو مجذوب‌ازآن شهنشاه‌است
که بسته‌اند بنامش طلسم دیوان را

مشتاق سمنانی

مشتاق سمنانی نامش حسین بوده درخانوادهٔ فقیر در سال **۱۲۷۱** هجری بدنیا آمد اوایل زندگی را به سختی ورنج گذراند چون دارای استعداد ذاتی وطبعی‌روان وخطی نیکو بود کم کم بـر مشکلات‌زندگی چیره شد ومردم را برای‌زورآزمائی درمیدان زندگانی تشویق میکرد، بسال **۱۳۲۶** قمری درسمنان ازدنیا رفت وسنش **۵۵** سال‌بود.

غم مجنون

مدام چشم من و لعل یار گرید و خندد
چو ابر و رعد که در نوبهار گرید وخندد
سبو بمیکده و جام باده در کف ساقی
بروزگار من و عیش یار گرید و خندد
ز سوز عشق شکر خنده شاهدان پریوش
روان به پیکر من شمع وار گرید و خندد
ز من بجو غم مجنون وشادمانی لیلی
چوسیب ونارکه بر شاخسار گرید و خندد
صبا ز یوسف مصری شمیم وصل بیاور
که پیر کنعان بی اختیار گرید و خندد
سپند خال ، بطرف جمال یار تو گوئی
همان خجسته خلیل است ونار گریدوخندد
ز نا مردای فرهاد و کامرانی خسرو
هزار قرن دگر روزگار گرید و خندد
شب فراق بویران و صبح وصل بگلشن
چو جغد و بلبل، دلزارزار گرید و خندد
همیشه دیدهٔ مشتاق و نوك غمزه خوبان
چنانکه رستم و اسفندیار گرید و خندد

مونس

حاج میرزا عبدالحسین شیرازی ذوالریاستین متخلص بمونس شعر نیکو میسروده وچند کتاب در عرفان وتصوف تألیف کرد تیرماه **۱۳۳۲** شمسی در سن **۸۲** سالگی از دنیا رفت بنا بوصیتش در کرمانشاه مدفون شد .

دیدهٔ تحقیق

کفرو دین در بر عشاق نکوکار یکی است
کعبه و بتکده و سبحه و زنار یکی است
اگر از دیدهٔ تحقیق بعالم نگری
عشق و معشوقه و عاشق دل‌ودلدار یکی‌است
تا که در میکده من پای نهادم دیدم
اهل آنجا همه مست میٔ وهشیار یکی است
گرچه ذرات جهان جمله انا الحق گویند
لیك از آنجمله خریدار سردار یکی است
ما همه چون نی و توخود همه دم نائی ما
چون‌حقیقت نگری اینهمه گفتار یکی است
آفتاب رخ او تافت بمرأت قلوب
مختلف گر چه نماید همه انوار یکی‌است
با همه خلق جهان صلحم و اندر بر من
جور اغیار و سر مرحمت یار یکی است
مختلف گر چه بود درد من و درمانش
خوشدلم زآنکه طبیبم یك وعطاریکی‌است
پیش نا اهل نهان کن سخن حق مونس
که ببراو خزف وگوهر شهوار یکی است

مؤید ثابتی

سیدعلی مؤید ثابتی فرزند مرحوم سیدحسین متولد سال **۱۲۸۱** شمسی درمشهد ازشعرای نامورمعاصر تخلص مؤید وشعرش روان وجانسوز ودلنشین است

از شاخ عمر مرغ جوانی پریدو رفت
نگرفت انس با من و دوری گزیدو رفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود
برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابراز نظرم ناپدیدو رفت
آن طایـر خجسته هراسان و بیقرار
بربام من نشست و دمی آرمیدو رفت
یارب مگر چه‌دید خطا کان بهار عمر
ازپیش من چو آهوی وحشتی رمیدو رفت
گفتم مگر بنالهٔ من رحمت آورد
نشنید ناله های مـرا یاشنیدو رفت
از باغ عمر آن گل نودستهٔ مرا
گلچین روزگار بصد جور چیدو رفت

آن مرغ خوش ترانهٔ بستانسرای عشق
ناگه خموش گشتو زبان درکشیدو رفت
جز دردو رنج نیست دراین رهگذار عمر
خرم کسی که زود بمنزل رسیدو رفت
یادش بخیر باد موید که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندیدو رفت

روشنی فکر

شکسته خاطرو آزرده جانو خسته تنم
کسی مباد چنین زارو مبتلا که منم
نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تادم مردن نمیرود ز تنم
بلای جان من این عقل مصلحت بین‌است
بیار باده ، که غافل کنی ز خویشتنم
برشحه‌ئی زمن ای ابر فیض بار کرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
منم عزیز خرابات پیر کنعان کو
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
چوشمع آتش سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم
صفای خلوت جان من است شعرو شراب
چوهست این دوچه حاجت بباغ‌ویاسمنم
شوم نسیمو شبی دربرت کشم چون گل
ببوسمت لب وآنکه بگویمت که منم

مشفق کاشانی

عباس کی‌منش متخلص به‌مشفق متولدسال **۱۳۰۴** شمسی درکاشان چنداثر بنام شباهنگ، خاطرات ، اشکها وسرود زندگی منتشر کرده است .

دل می‌پرست

زآن می که داد ساقی مجلس بدست‌ما
بالا گرفت کار دل می پرست ما
از پا در آمدیم بـراه وفا دریـغ
یـاران بیوفـا نگرفتند دست ما
سر گشته چون کبوتر گم‌گشته آشیان
الا ببام دوست نباشد نشست ما
باهرشکن که گشت برخسار من پدید
خطی نوشت چرخ ز راز شکست ما
در گیرودار چرخ کمانی بسنگ خورد
هر تیر آرزو که رها شد زشست ما
بایك نگاه صد دل هشیار صید اوست
هرجا که پابناز نهد ترك مست ما
مشفق صفای خاطرو لطف سخن تراست
دلهای پاك باشد ازآن پای بست ما

دوست

سالها رفت و ز یادم نرود دوست هنوز
تا چه‌کردم‌که مرا دشمن جان اوست‌هنوز
زیر بار غمت ار پشت من خسته شکست
بخم زلف تو دل از تو وفاجوست هنوز
بهوای سر گیسوی بلندت بگذشت
عمر کوتاه و به آزار منت خوست هنوز
گردش چشم بمستی ز من ای‌دوست متاب
که مرا قبلهٔ جان آنخم ابروست هنوز
بلبل طبع من ای نو گل خندان امید
بهوای گل روی تو سخنگوست هنوز
سر آزادیم از دام غم عشق تو نیست
کم دلم بستهٔ آن حلقهٔ گیسوست هنوز
با نگاهی دل و دین برد زمشفق ز آنرو
دیده‌ام فتنهٔ آن نرگس جادوست هنوز

مشیری

فریدون مشیری پدرش ابراهیم متولد سال **۱۳۰۵** شمسی در تهران طبعش عالی ومطالعاتش در آثار گذشتگان زیادست شعرش چکیده رنجها ودردها و عشقها ونا کامیهاست .

دل آزار

این تو هستی که کنار من زار آمده‌ای
جان فدای تو که بامن بکنار آمده‌ای
باور از بخت نبودم که به بینم روزی
تو دل آزار کنار من زار آمده‌ای
این توئی ؟ ای سرزلف توقرار دل من
که بسوی من بی تاب و قرار آمده‌ای
بخت بیداری و مهتاب شب تنهائی
صبح امیدی و بعد از شب تار آمده‌ای
منظری نیست‌دل افروزتر از صبح بهار
تو دلفروزتر از صبح بهار آمده‌ای
دلم از آتش هجران تو خاکستر شد
سر این‌کشته طبیبا به چه کار آمده‌ای
بر سر سنگ مزارم‌مکن ازاشك دریغ
خود تودانی بسر سنگ مزار آمده‌ای
پای بر چشم فریدون بنه‌ای مایهٔ ناز
کاین تو هستی که کنار من زار آمده‌ای

بازگشت

آمد از راه و سراغم نگرفت
رفت ، اول به رقیبان پرداخت
اشك من دید و کنارم ننشست
دل تنگم به نگاهی ننواخت
دلم از سرزنش عقل شکست
جانم از وسوسه شرم گداخت
باز هم در غم او خواهم سوخت
باز هم با غم او خواهد ساخت
گله از دوست نکردم هرگز
شادم‌از این که مرادیدوشناخت

مفتون

یدالله مفتون پدرش عبدالله متولد ۱۳۰۴ شمسی در شعرو شاعری ورزیده و در غزلسرائی پرمایه است در وزارت دادگستری بکار اشتغال دارد .

شاعر شدم

شاعر شدم ولیك پس ازسالها سکوت — شاعر شدم که حسرت خود بازگو کنم
شاعر شدم ولیك نه تنها برای خویش — شاعر شدم که با همه کس آرزو کنم

* * *

شاعر شدم که درسفر سرد و گرم عمر — با رنگ هر بهار وخزان آشنا شوم
شاعر شدم که درشب دریای سرنوشت — بر کشتی شکستهٔ دل ناخدا شوم

* * *

شاعر شدم که باغ زمستان کشیده را — بارانی ازشکوفهٔ خوش رنگ وبو دهم
شاعر شدم که غنچهٔ بس راز بسته را — در اشکهای پاك سحر شستشو دهم

* * *

شاعر شدم که درهمه آفاق روزگار — با گوش دل طنین سرود تو بشنوم
چون برگها بهم خورد وموجها بهم — آهنگ آشنای درود تو بشنوم

* * *

شاعر شدم که گم کنم این لحظه های تلخ — در بیکران آن شب پرعطر موی تو
شاعر شدم که پرتو مهتاب صبح را — بینم درآن دو نرگس بدرود گوی تو

* * *

شاعر شدم که با نظر مست عاشقان — زیباتر از طلوع به بینم غروب را
شاعر شدم که مظهر قهر تو بنگرم — کولاك کاروان شکن و مرد کوب را

* * *

شاعر شدم که کودك نازك دلی شوم — هردم برای گریه بجویم بهانه‌ای
شاعر شدم که از تو برنجم به نیم ناز — وانگه بصد نیاز بسازم ترانه‌ای

* * *

شاعرشدم که عکس تو بینم درون جام — در خوابهای مست خیال تو بنگرم
شاعرشدم که درشب مهتاب وصبح پاك — از هرکران صفا وجلال تو بنگرم

* * *

شاعرشدم که خشم اسیران خسته را — عصیان شعله بخشم ورنگ جنون زنم
شاعرشدم که بردر و دیوار کاخ قرن — سیلاب اشك افکنم ونقش خون زنم

* * *

شاعرشدم که دردل این شوره زارها — تخم هوس بپاشم و کاری بپرورم
شاعرشدم که با سخن خاطرات تلخ — شیرینتر از بهشت بهاری بپرورم

مبشری

دکتر اسدالله مبشری فرزند ابوالقاسم متولد **۱۲۸۹** شمسی در تهران از قضات عالیرتبهٔ دادگستری و غزل نیکومیسراید و طبعی‌روان دارد .

خرمن نور

شود آیا که من آنچهرهٔ زیبات ببوسم
خرمن نور شوم تا بر و بالات ببوسم؟
چنگ ناهیدشوم نغمه گر بزم تو گردم ؟
نفس صبح شوم زلف‌سمن سات ببوسم؟
عرق شرم شوم روی دلارات نشینم
سرمهٔ ناز شوم نرگس شهلات ببوسم؟
عطش مستی و وسواس گنه کردم وهردم
با وجود تو بیامیزم و اعضات ببوسم ؟
هوس عشق شوم ره بدل نرم تو یابم
خندهٔ مهر شوم ساغر لبهات ببوسم؟
رخ خورشید فلك ذرهٔ بیقدر ببوسد
پس تو رسوا نشوی گر من رسوات ببوسم؟
کاشکی مست، شبی در بر من بیخبر افتی
تا بکام دل آشفته سراپات ببوسم ؟

مصباح

آقای حاج شیخ عباس مصباح‌زاده فرزند مرحوم حاج‌شیخ اسماعیل مصباح نجم‌الممالك متولد نهم محرم **۱۳۴۹** هجری در قم دانشمندیست ادیب و شاعری است ادیب در نویسندگی وخط ونقاشی هنرور درنجوم و ریاضیات ونوشتن تقویم مهارت دارد تفسیر وترجمه قرآن کریم به خط نیکوی ایشان بچاپ رسیده ودر شعر مصباح تخلص مینماید ازعلوم قدیمه وجدید بهره‌مند و در کسب کمال کوشش فراوان کرده ودیوان اشعارش بچاپ نرسیده وآثاری در مجلات به‌طبع رسانده .

قفس عشق

آه شبگیر کند فاش چو روزی رازم
همچو منصور سر دار فنا سر بازم
قیمت وصل توای دوست بداند آن کس
که شبی یکدله چون اشك شود همرازم
مرغکی خسته دلم در قفس عشق اسیر
سوی کوی تو بناچار بود ، پروازم
شده‌ام غنچه صفت تنگدل و غرقهٔ خون
بسکه خار غم هجران تو شد دمسازم
من و شمع شب و پروانه سه عاشق بودیم
سوختند آن دو شبی ، من بغمت میسازم
آنچنان پر شده‌ام از تو واز خویش تهی
کز همه هستی عالم بتو میپردازم
میدهم جان بهوای رخت ای طلعت عشق
بامیدی که بیائی و ببینی بازم
از ازل عبد تو مصباحم و دارای جهان
تا ابد من بچنین سلطنتی مینازم

مظاهر مصفا

دکترمظاهر مصفا متولد سال ۱۳۰۷ شمسی دراراك دانشمندیست که اوقات فراغت را درجهان تحقیق وادب ودانش میگذراند درقصیده سرائی تواناست آثاری بچاپ رسانده

مه وسالها هر چه بر ما گذشت
طرب کاه و اندوه افزا گذشت
شب و روزها از پی یکدیگر
امید افکن و عمر فرسا گذشت
مه و سال با ای فسوسا رسید
شب و روز با ای دریغا گذشت
غم هستی من ـ که جز غم نداشت
شتابان رسید و شکیبا گذشت
و گر بود شادی ـ که هرگز نبود
چو ابر آمد و برق آسا گذشت

چه حاصل ز دیروز و امروز من
که این هردو در فکر فردا گذشت
رسید از غم درد جانم بلب
بمن لحظه و ساعتی تا گذشت
بشبهای عمرم که از دیر باز
بیاد تو ای ماه سیما گذشت
ز خود پرسم ایا سپیده دمید
شب هجر باقی بود یا گذشت
بخود گویم از بهر تسکین درد
اگر چند درد از مداوا گذشت
مخور غم که گویا سپیده دمید
شب تیرهٔ هجر ، گویا گذشت
مخور غم که این زندگی هرچه بود
بد و خوب یا زشت و زیبا گذشت
بلی عمرمن : روز وشب سال وماه
بسی سخت بگذشت . اما گذشت
گذشتم ز هستی که در روزگار
توان رستن از هر غمی با گذشت
ز عشق تن تو به سوز تو نیز
گذشتیم و شوق تمنا گذشت
تواند کشد دست از نا کسی
کسی کز سر جمله دنیا گذشت
بما هر چه کردی و خواهی بکن
ز تو ما گذشتیم و از ما گذشت
ولی از تو میپرسم ای سنگدل
که از تو خدا خواهد آیا گذشت

موج

مصطفی خلیفه‌سلطانی‌مشهور به‌خلیل‌سامانی‌فرزند شکرالله‌تولدش سال **۱۳۰۸** شمسی‌وتخلصش موج شعرش موجی از احساس دریای طبع سرشار اوست .

بوسه

نه با بیان و نه با مطلب تو دارم کار
دو بوسه خواهم اگر بالب تو دارم کار
کواکب فلك عشق گر چه بسیارند
من فلك زده با کوکب تو دارم کار
نه یکدقیقه در اندیشهٔ فراق تو ام
که با دقایق روز و شب تو دارم کار
اگرچه‌مذهب‌وآئین تو دل‌آزاری است
بمذهب تو که با مذهب تو دارم کار
شدم بمکتب جور تو همچو دال هنوز
بقامت الف و مکتب تو دارم کار
شکوه منصب خورشید و مه نمیخواهم
که با شکوه تو و منصب تو دارم کار
مراچه کار که جان برلب رقیب رسید
لبم ببوس که من با لب تو دارم کار

نیاز

کسی نگفت ببزم رقیب سازی نیست
که ساز هست ، ولی ساز دلنوازی نیست
بسوز سوختن و ساز ساختن خوش باش
خوشی نمیرسد آنراکه سوزوسازی نیست
اگر چه دشمنی دوستان ز حد بدرست
مرا بدوستی دشمنان نیازی نیست
به نقد جان همه شب نرد عشق میبازم
قمار باز تر از من قمار بازی نیست
سری بشهر محبت بزن که در این شهر
میان عاشق و معشوق امتیازی نیست
شب وصال چو دامان یار کوتاه است
دریغ و درد که ما را شب درازی نیست
چه عیب گر گهر عشق خفته در دل (موج)
چه سینه‌ای‌است که‌در آن نهفته رازی نیست

ناصر خسرو

حکیم ناصرخسروابن حارث قبادیانی سال۳۹۴ هجری درقبادیان بلخ بدنیا آمد بدتحصیل علوم متداولهٔ زمان پرداخت ودوران‌جوانی،در دربار سلاطین غزنوی رفت وآمدداشت ودر دربار سلاجقه خدمت‌میکرد و بمسافرت وتحقیق علاقهٔ مفرط داشته سفرنامه ودیـوان او بیان کنندهٔ حالات روانی‌اوست‌پس ازتجسس‌بسیار درجرگه متعصبین فرقهٔ اسماعیلیه در آمد و بمقام (حجت) رسیدپس ازرنج وزحمت بسیار وصدمه کشیدن از دست جور مخالفان بسال ۴۸۱ هجری دریمگان حوالی بدخشان از دنیا رفت عمرش ۸۷ سال وآثارش سفرنامه . دیوان شعر. روشنائی‌نامه ـ سعادتنامه ـ زادالمسافرین ـ دلیل‌المتحیرین‌و چند کتاب دیگراست .

مکافات

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیدست بچرخشت
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

* * *

ناصر خسرو براهی میگذشت — مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو — بانگ برزد گفت، کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین — اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

حکیم نظامی گنجوی

حکیم ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی در سال **۵۳۵** هجری درشهر گنجهٔ آذربایجان متولد شد خمسهٔ نظامی ازشاهکارهای شعرفارسی است که بی‌تردید در شعر بزمی به پایهٔ او کسی نمیرسد درسال **۵۹۹** هجری بسن **۶۴** سالگی چشم ازجهان پوشید .

نیکوئی

چون نیست امید عمر از شام بچاشت
باری همه تخم نیکوئی باید کاشت
چون عالم را بکس نخواهند گذاشت
باری دل دوستان نگه باید داشت

* ٠ *

گر آه کشم کجاست فریادرسی — ور صبر کنم عمر نمانده است بسی
بر یاد تو میزنم بهر دم نفسی — کس را ندهد خدای سودای کسی

* * *

غرامت است غرامت شبی که با تو گذارم
ندامت است ندامت دمی که بی تو برآرم
بنا گزیری وصلت که نیست از تو گریزم
به بیقراری زلفت که نیست بی تو قرارم

طلب کنم چو توئی را ، من این خیال نورزم
طلب کنی چو منی را ؟ من این امید ندارم
بنزد من تو بزرگی قسم که پیش تو خردم
به پیش من تو عزیزی منم که پیش تو خوارم
نه چشم آنکه ببینم نه بخت آنکه بیایم
نه پای آنکه ببوسم نه دست آنکه برآرم
تو فارغی ز نظامی منم که در طلب تو
بروز طالع گیرم بشب ستاره شماره

در صفت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان
سر خیل سپاه اشك ریزان
متوازی راه دلنوازی
ز بخیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان ، فریاد
طبال نفیر آهنین کوس
رهبان کلیسای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا
هاروت مشوشان شیدا
کیخسرو بیکلاه و بی تخت
دلخوش کن صد هزار بیرخت
اقطاع ده سپاه موران
اورنگ نشین پشت گوران
دراجه قلعه‌های وسواس
دارندهٔ پای دیر بی پاس
مجنون غریب دلشکسته
دریای ز حوش نا نشسته
یاری دوسه داشت دل رمیده
چون او همه واقعه رسیده
با آن دوسه یار هر سحرگاه
رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی
نشنودی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش
لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه
ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست
افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشیند بر کشیدی
بیخود شده سو بسو دویدی
وآنگه مژه را پر آب کردی
با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح بر خیز
در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تست
بر خاك ره افتاده تست
از باد صبا دم تو جوید
با خاك زمین غم تو گوید

نظیری

محمدحسین نظیری نیشابوری‌عالمی نکته‌دان و شاعری‌سخن‌سنج وعارفی‌روشندل بوده در زمان سلاطین صفویه میزیسته دیـوانش دارای دقایق عرفانی وسبك غزلیاتش هندی سال۱۰۲۱هجری ازجهان رفت.

گریه مستانه

شهر ویران شدهٔ گریهٔ مستانهٔ ماست
هرکجا هست غمی در بدر خانهٔ ماست
از همه‌سو، ره بیغوله و صحرا بستند
هر کرا می نگری درپی دیوانهٔ ماست
بال وپر سوخته هریك بکناری رفتند
آنکه نایدبدر ازبزم تو پروانهٔ ماست

بتماشای جهان باز نمانیم از تو
آنچه دامدگران ساختهٔی دانه ماست

بسر باده فروشان که بمسجد نرویم
تا بمیخانه نمی در ته پیمانهٔ ماست

ما که خورشید پرستیم بمحفل چکنیم
آفتاب از همه‌جا روی بویرانهٔ ماست

خواب ما را بصد افسون نگه می‌بندند
جادوان را همه‌جا گوش بر افسانه ماست

تاکی از موعظت خلوتیان می‌شنویم
هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست

صحن و دیوار و درو بام نظیری امشب
همه در وجد وسماعند که درخانهٔ ماست

شور چمن

شور چمن ز نغمهٔ آزادی من است
روی شکفتهٔ سحر از شادی من است

میخانه‌ام . ببوی بهارم گشاده‌اند
هر جا خرابی است ز آبادی من است

بیهوشیم بجلوه گه گلستان برد
من بلبلم که نکهت گل هادی من است

بی ذوق عشق ، کار بسامان نمیرسد
شاگرد عشق بودن ، از استادی من است

عشقم نوید زندگی جاودان دهد
آن چشمه‌ئی که گم شده در وادی من است

گردون بعشق ، زایچهٔ طالعم نوشت
نیك اختری نشانهٔ همزادی من است

حسرت برم همیشه نظیری ز صیدگاه
زین خوی رحم کآفت صیادی من است

نورعلیشاه

جناب محمدعلی ملقب به‌نورعلیشاه‌اصفهانی‌فرزند عبدالحسین‌فیض علیشاه اصلش از تون خراسان بوده دارای آثار نظم و نثرعرفانی و دیوان و بعضی‌ازآثارش بچاپ رسیده‌درسال ۱۲۱۲ هجری درموصل رحلت‌نمود.

جوهر جان

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب
جوهر جان طلبی از لب جانانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن
جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب
زاهد آزار دل سوختگان پیش مده
شمع رویش نگر و حالت پروانه طلب
گر بدیوانگیم نام بود شهرهٔ شهر
عقل کل ، عقل کل اندر دل دیوانه طلب
چند چون جغد کنی جای بهرجای خراب
طالب گنج بقائی دل ویرانه طلب
ساقی ار جلوه دهدابروی محرابی خویش
سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب
گر بکف جام جهان بین، هوست هست دلا
همچو نور علی از سید مستانه طلب

***

اینکه ویران شده از سیل فنا خانه ماست
مخزن گنج بقا در دل ویرانه ماست
مینماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان
همه یك پرتو حسن رخ جانانه ماست
گر چه هر دم ز بد و نیك جهان دم نزدیم
از کران تا بکران قصهٔ افسانه ماست
ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود
گردش چشم تو هم ساغر و پیمانه ماست
در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست
همه شب تا بسحر نعرهٔ مستانهٔ ماست
آنکه از پرتو حسنش شده ممکن موجود
روز وشب عشق رخش در دل دیوانه‌ماست
تا شده نور علی جرعه‌کش محفل دل
محفل آرای دلش سید رندانهٔ ماست

نشاط اصفهانی

میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی معتمدالدوله از رجال معروف و شعراو ادباء دربار فتحعلیشاه قاجار تولدش ۱۱۷۵ هجری در نظم و نثر فارسی و عربی مهارت داشته در سلك اهل تصوف و عرفان بوده انشائی خاص داشته وخوش نویس ودر خط شکسته استاد بوده در سال ۱۲۴۴ هجری بمرض سل دیده ازجهان فروبست .

گناه

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است
کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد
تیغ عشق و سر این نفس مقنع بخرد
زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب که خورشید جهان‌تاب، نهان از نظر است
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
خوش همی میروی ای قافله سالار براه
گذری جانب گمکرده رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت
بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد
جانب دوست نگه را نگهی باید داشت
کشور خصم تبه از سپهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

منزل دوست

بوی جان از نفس باد صبا میآید
یارب این باد بهاری ز کجا میآید
در ره عاشقی اندیشه ز گمراهی نیست
کز پی گمشدگان راهنما میآید
رحمت خواجه، بتقصیر دلیرت نکند
گر بپاداش خطا باز عطا میآید
شمع بردار که مه حلقه زنان بر درما
امشب از روی تو جویای ضیا میآید
حاجتی دارد ازین دلشده پرسید که کیست
که بهر جا که روی او ز قفا میآید
منزل دوست از آنسوست که میرفت نشاط
منعمی هست بهر جا که گدا میآید

ناصرالدین شاه

احمدناصرالدین شاه قاجار فرزند محمدشاه متولد ۶ صفر **۱۲۴۷** هجری پادشاهی خوش‌ذوق بود به‌شعر وشاعری و نقاشی هم‌علاقه داشته‌اشعاری سروده در جمعه **۱۷** ذیقعده **۱۳۱۳** هجری بدست میرزا رضای کرمانی بقتل رسید . تخلصش ناصر بوده عمرش **۶۶**سال

فصل بهار

وفا ندیده کس از دلبران گلرخسار
چنانکه گل ندهد بیشتر ز فصل بهار
چو برد، دل زکفم خود برفت از نظرم
دمی نماندکه جان در برش کنیم نثار
بجای دوست کشیدیم ماه را به بغل
بیاد یار نشاندیم سرو را به‌کنار
ولی ز ماه ندیدیم : جلوهٔ رخ دوست
ولی ز سرو نچیدیم : میوهٔ قد یار
چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف
چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار
نه ماه راست بسرطره‌های مشك افشان
نه سرو راست ببرجامه های زوبن تار
ز ماه با رخ زیبای او مثال مزن
ز سرو با قد رعنای او دلیل میار
نموده شاهدی از ماه و سرو آزادم
که‌سروخوش‌حرکات‌است‌وماه‌خوش گفتار

نسیم شمال

سیداشرف‌الدین حسینی فرزند سیداحمد سال **۱۲۸۸** قمری در قزوین بدنیا آمد روزنامهٔ نسیم‌شمال را انتشار میداد وسال **۱۳۴۵**قمری مطابق **۱۳۰۵**شمسی درتهران به‌بیماری جنون مبتلا گردید و با فقر و تنگدستی وفلاکت سال **۱۳۱۳** شمسی از دنیا رفت آثارش اجتماعی و فکاهی وانتقادی است .

مادر ودختر

شبی دختر گفت با مادرش
زمانی که میخفت در بسترش
که ای مادر مهربان ادیب
نویسندهٔ نکته دان نجیب
بوقت نوشتن بدون خلاف
بگو قیمه باغین بود یا که باقاف
بخندید مادر ز گفتار او
خوشش آمد ازحرفو اطوار او
پس‌از خنده فرمود ای نور عین
که قیمه نه باقاف باشد نه غین
زقافو زغین قیمه ناخورده کس
فقط روغنو گوشت بایستو بس
همان غینو قاف از خیالات تست
نه‌نه، قیمه از گوشت گردد درست
من این شعر شیرین همچون عسل
نوشتم به‌عنوان ضرب‌المثل

نظام وفا

استاد نظام وفا، نامش نظام‌الدین پدرش میرزا محمود امام جمعه کاشان تولدش **۱۳۰۵** هجری در بید گل کاشان در نویسندگی وشاعری توانا و افکاری عالی و نفوذی عمیق وشکستهای زندگی وغمهاورنجها اورایکی از چهره‌های درخشان آسمان هنر ساخته آثاری از نظم و نثر بچاپ رسانده. اول بهمن **۱۳۴۳** خورشیدی چشم از جهان فروبست .

صدای ناله

برون نمی رود ایدوست مهرت از سرمن
بخاکپای تو تا سر بود به پیکر من
خموش آتش سوزان دل نخواهد شد
چو سیل اگر چه بود اشك دیدهٔ تر من
ز من تو روی مگردان مرا چو میبینی
مخواه اینقدر آزردگی خاطر من
بروی توست مرا روشنی وگرمی دل
بتاب تا ابد ای آفتاب انور من
گرفتم آنکه زکوی تو مرغ دل برخاست
و یا ز سنگ جفایت شکسته شد پر من
بهر کجا که روم رو بهر کسی آرم
بجز تو هیچکسی نیست در برابرمن
فرو نیاورم از عجز پیش گردون سر
اگر چه تیره تر از این نماید اختر من
ز تشنگی نبرم پیش بحر دست نیاز
که با نیاز نیامیخته است گوهر من
صدای نالهٔ قلب مرا نظام هنوز
دگر کسی نشنیدست غیر دلبر من

شعر

شعر مرأت خیال شاعر است
نسخه‌ای از شرح حال شاعر است
شعر خورشیدی ز کانون دل است
آسمانی سرخ از خون دل است
آتش عشق دل افروزست شعر
شعلهٔ قلب جهانسوزست شعر
شعر طیفی باشد از رویای عشق
شعر موجی باشد از دریای عشق
چون دو قلب عاشق بی تاب و صبر
خورد بر هم بی محابا همچو ابر

شعله‌ای از این تصادم شد عیان
نام آن شد شعر و آتش زد بجان
تا دلی از غم نگردد غرق خون
ناید از وی گوهری تابان برون
شعرجان بخش‌ادچو آب زندگی است
گر نلرزاند دلی را شعر نیست

بنام دوست

بنام دوست گشائیم دفتر دل را
بفر عشق فروزان کنیم محفل را
ز اشك چشم و ز خون جگر بهرفصلی
خوش‌آب‌ورنگ توان داشت غنچهٔ‌دل‌را
امان زبرق‌نگاهش که هرکجاکه گذشت
بسوخت خرمن و برباد داد حاصل‌را
بجز هوای تو نقشی دگر نمانده بدل
که ز آن زدوده‌ام اندیشه‌های باطل‌را
بعشق کوش‌گرت عقده‌ای بود مشکل
که عشق باز کند عقده‌های مشکل را
نظام میرسد آنکس بساحل مقصود
که زیر پای نهد موجهای حایل را

جوانی وپیری

در فصل شباب و کامرانی ای دوست
دریاب نشاط زندگانی ای دوست
از پیری من مرنج و بی برگی من
کز بهر تو داده‌ام جوانی ای دوست

دل

تو را بد جانفشانی پیشه ایدل
چو شد آن عشق و آن اندیشه ایدل
بهارست و شده هر غنچه‌ای باز
مگر خشکیده‌ای از ریشه ایدل

تألم و فرسودگی

علاقه‌های زیاد ، احساسات تند ، دوستیهای خالص در این دنیا که جای تکدر وفراموشی و گذشتن و گذاشتن است مایه تألم وفرسودگی است و کسانی که خونسردی وخودداری برشیفتگی وزودرنجی آنهاغلبه دارد وبسلامت وخرمی نزدیکترند این توقعات دقیق ازمردم وسنگین - دلی‌های آنها ، این عشقهای مختوم بندامت و گداختگیهای جانفرسا ، این کجروشیهای آسمان و گسستن وخراب کردن پیوندها وعلاقه‌ها آیا برای شکستگی صورت وسپیدگی مو وخمیدگی قامت‌ماکافی نمیباشد .

الهام دل

خداوند دلهای مشتعل وارواح تابناك را برای نزدیکی و ارتباط باهم آفریده است وهر کجا باشند همدیگر را فراموش نخواهند نمود و ازهمین رو است که گفته‌اند. اگرمؤمنی درمشرق ومؤمن دیگردرمغرب باشند در حزن و شادی با یکدیگر شریك و دمساز میباشند . من به پیشگوئیهای قلب خود معتقدم وهروقت مدتی بگذرد وازجانب دل بمن الهامی نشود می‌فهمم‌اورا غبار و کدورتی فرو گرفته . عشق دردلهائیکه ازشهوت وعصیان سیاه گردیده‌اندمانند آتشی‌است که درشب تارافروخته شده است اوراق گل وقتی ازاهتزاز نسیم بهاری‌بهم میخورند زیباهستند ولیکن دلیکه ازمحبت میلرزد از آن زیباترست .

نفیسی

استادسعید نفیسی فرزند مرحوم‌علی اکبرخان ناظم‌الاطباء متولد سال ۱۲۷۴ شمسی درتهران از دانشمندان ونویسندگان وشعرای نامور زبان پارسی است که دارای تألیـفات وتصنیفات ارزنده‌ایست که ارزش هنری وادبی وتحقیقی آن آثار برای اهل دانش پوشیده نیست .

پا بست عشق

هم قدح بشکست وهم می ریخت‌هم ساقی‌نماند
از حریفان شبانه هیچکس باقی نماند

هر که‌شد پا بست‌عشق این جهان فرصت نیافت
پیر شیرازی برفت و ترك ایلاقی نماند

ز آنهمه رسمی که در آئین خوبان بددریغ
غیر بیداد و جفا و سست میثاقی نماند

گو بزلف سر کشت ، جشم توکار ما بساخت
حاجت نا مهربانی و بد اخلاقی نماند

عشق را نازم ، کز آشوب بلا در کشورش
جا برای حیله و تزویر و زراقی نماند

در صف رندان گدا و شاه یکسان زیستند
شوکتی جز شوکت جام و می و ساقی نماند

آرزوئی بود اگر در دل نفیسی ، محو شد
دل زغم لبریز گشت و جای مشتاقی نماند

نمونهٔ از نثر استاد سعید نفیسی

ای نالهٔ بلبل ، ای سوزش پروانه ای‌کاهش شمع ای بانگ حزین ، ای مناجات سحرخیزان دلسوخته ، ای نالههای نیم شبان ، ای خروش ستمزدگان ای‌آواز اذان مغرب ، ای‌الحان زیرموسیقی ، ای سوز درون بدبختان، ای‌حرمان دلدادگان مهجور، ای‌آتش دوری مادران داغدیده،ای گریه‌های شورانگیز تازه‌عروسان شوی‌مرده ، ای عجزوفتور ناتوانی ، ای تنگدستی فقر، ای‌تلخی نومیدی ، ای‌اضطراب حرمان ، ای‌تاریکی وحشت فزای شبان تیره ، ای‌زمزمهٔ حزن‌انگیز بادخزانی ، ای‌پنجهٔ نیرومندمرگ، ای‌آرامی دیارنیستی همه بیائید گرد من جمع شوید ، من پیامبرشما هستم . شما پیروان باوفا و فرمانبردار منید هرسطری‌راکه من مینویسم شما ترجمه کنید ، هر ناله‌ای راکه من میرانم شما در پرده‌های زیرین سازهای حزین خود بنوازید .

(ازکتاب فرنگیس)

نیما

نیما یوشیج فرزند ابراهیم نوری در دهکدهٔ یوش نور از دهات مازندران بدنیا آمد اودر شعردارای ابتکاری نوبود و بسبکی خاص نغمه پردازی و سخنوری میکرد اوفرزند کوهستان وطبیعت بودوسرمایهٔ شعرش رنج واندوه و کدورت بودو، نسل جدید طرفدار اشعار وآثاراوست تولدش سال **۱۳۱۵** هجری مطابق **۱۲۷۴** شمسی وفاتش **۱۳۳۸** خورشیدی در تهران عمرش **۶۴** سال

شراب تلخ

پای آبله ، ز راه بیابان رسیده‌ام
بشمرده دانه دانه کلوخ خراب او
برده بسر به بیخ گیاهان آب تلخ

در بر رخم مبند که غم بسته بر درم
دلخسته‌ام بزحمت شب زنده داریم
ویرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ

عیبم مبین که زشت و نکو دیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
و ز بیگناه دلشدگانی ثواب تلخ

در موسمی که خستگی‌ام میبرد ز جای
با من بدار حوصله بگشای در ز حرف
اما در آن نه ذره عتاب و خطاب تلخ

چون این شنید برسر بالین من گریست
گفتا کنون چه چاره ؟ بگفتم اگر رسد
با روزگار هجر صبوری شراب تلخ

ناصح

محمد علی ناصح فرزند محمد صادق در سال **۱۳۱۶** هجری در اصفهان متولد گردیده و در نویسندگی وشاعری استاد است و از ناموران جهان دانش وادب وتحقیق است.

سپاه عشق

آمد نگار پرده از چهره بر گرفته
رسم سیاهکاری زلفش ز سر گرفته
هر لحظه چشم مستش در کار دلربائی
طرزی دگر نهاده شکلی دگر گرفته
هم خانقه بعشقش ویران و هم خرابات
یکباره آتش وی در خشك و تر گرفته
کرده سپاه عشقش برملك دل شبیخون
صبر و قرار از آنجا راه سفر گرفته
بر خاسته قیامت از خیل عشقبازان
هر جاکه رو نهاده هر سو گذر گرفته
راه غمش خطرناك وین رهروان سرمست
دل بر بلا نهاده جان بیخطر گرفته
تا بنده چهرهٔ او بازار خور شکسته
روی پریده رنگم رنگ سحر گرفته
جانی بلطف وپاکی اندر سرشت خاکی
با طلعت فرشته نام بشر گرفته
در دست سیمگونش آن ساغر بلورین
زرینه جام جم را بس مختصر گرفته
گه لعبتی نموده بر رخ فکنده پرده
بر دیده جهان بین راه نظر گرفته
گه پرده برگشوده وآنگه بچشم وابرو
از حالت دل من پنهان خبر گرفته
دل همچوغنچه‌درپوست‌ازشوق‌می‌نگنجد
ناصح چو بودم اوراچون خان ببر گرفته

نسیم

دکتر علی صدارت متخلص به نسیم متولد سال **۱۳۸۵** شمسی در اردکان یزد دکتردر حقوق است وهنگام فراغت به غزلسرائی و شاعری میپردازد .

آرزوی او

اگر چه جان بلب‌آمد ز دست دوست مرا
بدوستی که هنوز آرزوی اوست مرا
ز اشك من که چورخسار یار گلگون است
توان شناخت که در دل چه آرزوست مرا
ببین در آینه آن روی دلستان و آنگاه
تو خود بگو که بدل حسرت ازچه‌روست‌مرا
تو تا بروی حریفان چو جام خنده زدی
ز غم چو شیشهٔ می گریه در گلوست مرا
اگر چه پیش تو لب بسته‌ام بحکم ادب
ولی ز هر سر مو با تو گفتگوست مرا
مگر تو یاد ز من کرده‌ئی که کوی بکوی
بمژده پیك سعادت بجستجوست مرا
تو هم بشیشهٔ ناموس و ننگ سنگ زنی
اگر بنوشی از آن می که در سبوست مرا
شگفت نیست گر از روی گل شوم بیزار
ز بسکه خون بدل از مردم دوروست مرا
ملولم از گل و مشتاق خار دامنگیر
وفا ز هر که بود به ز رنگ و بوست مرا
چو سود از آنکه بگلزار میروم چو نسیم
که بخت ره ننماید بکوی دوست مرا

ناظرزاده کرمانی

دکتراحمد ناظرزاده‌فرزندمرحوم‌محمدناظر درسال **۱۲۹۶** شمسی در کرمان متولد در نویسندگی و شاعری‌آثاری اجتماعی وادبی دارد.

چنداثر بچاپ رسانده این ادیب شاعر و نویسنده در بین طبقات مردم محبوبیتی دارد و عمرش را بتحقیق و مطالعه وامور عام‌المنفعه میگذراند و سخنرانیهای ایشان از رادیوی ایران مورد توجه خاص و عام است .

مونس من

بی‌تو همه شب‌مونس من‌رنج و ملال است
عمری است که اینسانم‌ازاندوه تو‌حال است
چون خواب‌وخیالی‌اگرازدور عجب نیست
توعمر منی ، عمرهمه خواب وخیال است
بی عشق ندارد ثمری زندگی اما
سرتاسر این مرحله رنجاست وملال است
آنرا که چو من دل نبود پیش نگاری
فارغ زغم وشادی و هجران و وصال است
باشد که بجوئی و نیابی اثر از ما
زنهار ز ما قدر بدان تا که مجال است
گر کلبهٔ من تیره بود طعنه روا نیست
نشنیده‌ای ؟ الماس در آغوش زغال است
آنرا که ادب‌هست چه غم گر نسبی نیست
فخر بشر آری همه از فضل و کمال است
دانا همه در کسب هنر کوشد و نادان
مغرور به اصل ونسب و جاه و جلال است
ناکس چه زند تهمتی اولی است خموشی
با مردم بد اصل خطا بحث و جدال‌است
یك قطره رنگین نکند بحر ملون
در گرد نهان ماندن خورشید محال است
گر خاطرت آزرده نمیگردد ما را
ای‌زاهدشهر از تو یکی طرفه سئوال است
چون‌است‌که زربهرتوچون عمر عزیزاست
وز بهردگرکس همه وزراست ووبال‌است؟
آری چو حقیقت نبود در تو از این روی
درگوش‌کسان پند تو چون باد شمال است
باور ز منت نیست ز ارباب هنر پرس
اشعار روان پرور من سحر حلال است

نواب صفا

اسماعیل نواب صفوی متخلّص به (صفا) متولد سال ۱۳۰۳ شمسی در کرمانشاه پدرش سیدمرتضی صفوی صفائی ازسرسپردگان ظهیرالدوله نواب در ساختن وسرودن انواع شعر توانا و در غزلسرائی بی‌همتا و در تصنیف سازی طبعی رسا دارد .

شوره‌زار هجر

من چیستم ؟ حکایت از یاد رفته ئی
تصویری از جوانی بر باد رفته ئی
صید ز دست رفته ی سر باز زندگی
با پای خویش درپی‌صیاد رفته ئی
من کیستم زکوی‌مرادی که‌جای تست
ناشاد باز گشته ئی و شاد رفته ئی
در شوره زارهجر تو محبوس ماندئی
در گلشن خیال تو آزاد رفته ئی
کی دیده چشم کس بخرابات عاشقی
چون من خراب آمده، آباد رفته ئی
یاد خطا ز خاطره هاکی رود که گفت
من چیستم ؟ حکایت از دست رفته ئی

امید

هنوز امید درازی که داشتم دارم
به طره تو نیازی که داشتم دارم
اگرچه شمع‌وجودم نفس‌شمرده زند
هنوز سوز وگدازی‌که داشتم دارم
توئی‌که جلوه نازی‌که داشتی داری
منم که دید نیازی که داشتم دارم
نگاه‌برق عنان‌را زمن مگیر که من
بسینه خرمن رازی که داشتم دارم
بساز با غم من ای فغان عالمسوز
که دل بنالهٔ سازی که داشتم دارم
قسم بموی تو ای خوبی امید صفا
هنوز امید درازی که داشتم دارم

نادر پور

نادر نادرپور متولد سال ۱۳۰۸ شمسی در تهران و در سبك نو مهارت دارد و اشعارش دارای مضامیـنی تازه است ، چند اثر ادبی بچاپ رسانده و در بین جوانان و روشنفکران طرفداران زیادی دارد و احساسش تند وآتشین وشعرش پرشور وسوزو فغانو درك مطالبش آسان است .

فال

ای بی ستاره مرد !
در دستهای خالی وخشکت نگاه کن:
اینجا کویر گمشدهٔ بی نشانه ایست
زندان خاك اوتهی ازهر جوانه ایست
یك مو دراین کویر بجای علف نرست
یك قطرهٔ عرق ، خبرازچشمهٔ نداد
وین مار پیچ پیچ ــ که جز زهر غم نریخت
خط حیات تست که افسوس برتو باد !
ای بی ستاره مرد !
درآسمان بخت سیاهت نگاه کن :
روزی اگر بهار دلت بی شکوفه بود
اکنون ، غروب زندگیت بی ستاره باد
ای مرد بی ستاره !
افسوس برتو باد

وحشی بافقی

وحشی درزمان شاه‌طهماسب‌صفوی میزیسته تولدش دربافق کرمان وبعضی یزد گفته‌اند و بیشتر ازعمرش را در یزد بسر برده اشعارش‌پرشور و جذبه است و بیان دلش ازغزلیات وترجیع ومثمن ومسدس او نمایان در سال **۹۹۱** هجری ازدنیا رفت مثنوی شیرین وفرهاد او نا تمام‌بود که وصال شیرازی آنرا تکمیل کرد .

صید وصیاد

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی تو رمیدیم رمیدیم
بزم تو نه باغ ارم و خلد برین است
انگار که دیدیم ندیدیم ندیدیم
صد باغ بهارست صلای گل و گلشن
کز سنبل یك باغ نچیدیم نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعائیم و تو غافل
هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم
وحشی سبب دوری و اینقسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

آه آتشین

دلی و طاقت صد آه آتشین دارم
همین منم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر
تو میخرامی و من جنگ بازمین دارم
براندن از تو شکایت کنم خدا مکناد
شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم
محیط جانب من کوش وعذر رفته بخواه
که سخت رخش گریزی، بزیر زین دارم
مکن تغافل و مگذار از کمند برون
که صید پیشه بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عاقبت گریزانی
که من گمان یکی عشق آفرین دارم
کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی
از او نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

وصال شیرازی

محمد شفیع لقبش میرزا کوچك تخلصش اول مهجور بعد وصال گشته نام پدرش محمد اسمعیل شیرازی متولد سال **۱۱۹۷** هجری مردی درویش منش عارف مسلك خطاط، خوش‌ذوق و هنرمند درقصیده سرائی و ومرثیه گوئی مهارت داشته وفـاتش سال **۱۲۶۲** هجری عمرش **۶۵** سال آثاری دارد. مثنوی شیرین وفرهاد وحشی را به‌اتمام رساند.

دیوانه دل

اگر نه دلربائی نه دلی بود کسی را نه غمی نه مشکلی بود
نبدگر آفت پیرو جوان عشق نبدپیری و گر بدکاملی بود
نبود ار طرهٔ موی دلاویز دل دیوانه را کی منزلی بود
نبودی گر سر زلف پریشان بعالم هر کسی صاحبدلی بود
نبود ار مهر این زنجیر مویان دل دیوانهٔ ما هم دلی بود
نبود ار گفتگوی عشقبازان و گر نه سامعی نه قائلی بود

***

در جهان یارب ز کامت نام نیست
یا نصیب این دل ناکام نیست
گردش میناست زاهد رخ متاب
گردش گردون مینا فام نیست
پند من بنیوش و جام می بنوش
هیچکس چون واقف انجام نیست
عالمیرا بت پرستی پیشه است
هیچکس چون عاشق بد نام نیست
ای وصال از دل برون کن غیر دوست
خلوت خاص است بار عام نیست

وحدت کرمانشاهی

نامش طهماسب قلیخان از خوانین ایل کلهر در اوایل عمر به تحصیل علوم ظاهری پرداخت و به آخوند ملا ولی‌الله دست ارادت داد و در کرمانشاه بود پس از وفات پیرش به تهران آمد و مدت سی سال مقیم بود و بیش از هفتاد سال عمر کرد و در سال **۱۳۱۱** هجری از دنیا رفت و در ابن‌بابویه مدفون شد پنجاه غزل عرفانی دارد که مورد توجه روشندلان و عارفان است.

آه سرد

از یك خروش یارب شب زنده دارها
جاجت روا شوند هزاران هزارها
یك آه سرد سوخته جانی سحر زند
در خرمن وجود جهانی شرارها
آری دعای نیمه شب دلشکستگان
باشد کلید قفل مهمات کارها
مینای می ز بند غمت میدهد نجات
هان ای حکیم گفتمت این نکته بارها
آب وهوای میکده از بسکه سالم است
در پای هر خمیش می و میگسارها
طاق و رواق میکده هرگز تهی مباد
از های و هوی عربدهٔ باده خوارها
پیغام دوست میرسدم هر زمان بگوش
از نغمه‌های زیر و بم چنگ و تارها
ساقی بیك کرشمه مستانه از ازل
بر بود عقل و دین و دل هوشیارها
وحدت به تیر غمزه و شمشیر ناز شد
بیجرم کشته در سر کوی نگارها

فقیه مدرسه

بشنو ز ما که تجربه کردیم سالها
بیحاصلی است حاصل این قیل و قالها
حالی اگر چه رند خرابات خانه‌ایم
لیکن فقیه مدرسه بودیم سالها
یعنی بمی ز آینهٔ دل زدوده‌اند
رندان کوی میکده‌ام زنگ نالها
از کوهکن نشان و زمجنون خبر دهند
گلها و لاله‌های تلال و جبالها
جانا قسم بجان عزیزت که تا سحر
شبها بیاد روی تو دارم خیالها
آن خالهای لعل لب دلفریب دوست
گوئی نشسته بر لب کوثر بلالها
وحدت کمال عشق چودر بیکمالی‌است
تکمیل عشق کرد و گذشت از کمالها

وثوق

وثوق‌الدوله حسن فرزند ابراهیم‌خان معتمدالسلطنه متولد **۱۲۹۲** هجری در تهران تخلصش وثـوق از مردان سیاست و ادب و هنر ایران وفاتش **۱۳۶۹** هجری بوده است.

راحت خاطر

دل چوآرام نباشد ز تن آرام مخواه
باده صاف ار نبود روشنی جام مخواه
راحت خاطر ازین چرخ معلق مطلب
زآنچه در جنبش دائم بود آرام‌مخواه
روشنائی زشب وتیرگی از روز مجوی
شادمانی ز غم وپختگی از خام مخواه
حرکات فلکی چون نه بکام فلك است
بخرد تکیه کن و کام ز ناکام مخواه
همچو خورشید فلك باگهرخویش بتاب
روشنائی چو قمر ازدگران وام‌مخواه
نام جوئی نبود فارغ از آلایش ننگ
گرترا ننگ نباشد بجهان نام مخواه
دام آزادگی و بند هوی و هوس است
بنددر هم‌گسل ودانه ازاین دام مخواه

***

یار جفاکار

براند یار جفاکار بازم از در خویش
ز ما چه دیدکه ما را ندید درخورخویش
پریرخی که بیکدست پروراند مرا
چرا براند ،ندانم بدست دیگر خویش
تنم بسوخت و با تن مرا نبود فزون
از آن علاقه‌که پروانه داشت با پرخویش
ولی بکشتن دل پردهٔ شکیب درید
که هی بریخت چو بشکسته‌دیدساغرخویش
بحسن منظر وبوی خوش و طراوت طبع
توای گل‌ارچه جهان کرده‌ای مسخرخویش
ولی حدیث تو بلبل فصیح‌تر گوید
به نغمه‌های دلاویز و روحپرور خویش

ورزی

ابوالحسن طالع ورزی فرزند حسین فلاح زاده سال ۱۲۹۳ شمسی درتهران تولد یافت ازاشعارش شور و هیجان واحساس عمیقی بخواننده دست میدهد درجهان‌شعروشاعری‌مقام‌بلندی دارد و سخنوری تواناست.

نگاه خاموش

در نگاه خامشت ، راز دل هویدا نیست
از برون این مینا ، رنگ باده پیدا نیست
باغ زندگانی را ؛ نو بهار جاویدی
حیف دیده ما را ، فرصت تماشا نیست
همچو شمع در پایت ، اشك گرم میریزم
در بساط مسکینان ، بیش ازاین مهیا نیست
با سکوت وتاریکی ؛ الفتی است اشکم را
جز بدامن شبها ، این ستاره پیدا نیست
تا بود بر و دوشم ، برکنار از آغوشت
دست بی نصیب من ، جز بدوش مینا نیست
غصه هست و بیماری ، بیکسی پریشانی
از برای آزارم ، درد عشق تنها نیست
تا جهان پرآشوب‌است گوشه‌ای بدست‌آور
در کشاکش طوفان جای سیر دریا نیست
در مقام دلبازان ؛ آبرو برسوائیست
خوار بشمرندآنجا هردلی که رسوا نیست
در سکوت پروانه صد دهان سخن باشد
آشنا کسی چون او با زبان گلها نیست

نهال خشك

نهال خشکم و امید برك و بارم نیست
خبر ز آمدن و رفتن بهارم نیست
بگو به برق که سوزد نهال عمر مرا
که آشیانه مرغی به شاخسارم نیست
نسیم مرك چنانم برقص می آرد
که‌همچو برك خزان‌یك‌نفس‌قرارم‌نیست
جز آنکه بر سر خاکم شکوفه افشاند
امید دیگری از باد نو بهارم نیست
سیاهروزی و تنهائی مرا این بس
که شمع سوخته ای بر سرمزارم نیست

وجدی

غلامحسین جواهری متخلص به وجدی متولد **۱۳۰۴** شمسی درقم
پدرش حاج میرزا مهدی در سرودن انواع شعر توانا ودر سخن سنجی و
ژرف اندیشی وهنرشناسی بیناست .

ارباب درم

پیش تقدیر از تلاش بیش و کم بگریختم
با سفالین کاسه‌ام از جام جم بگریختم
نیست چون خالی ز منت بخشش اهل کرم
ناگزیر از منت اهل کرم بگریختم
دیدم از بس در لباس حق پرستی اهرمن
لاجرم ز افسانهٔ دیر و حرم بگریختم
تا بشویم لکه پرهیز از دامان خویش
در هوای گندم از خلدارم بگریختم
وجد یا رنج تعلق آفت آسودگیست
فارغم کز خوی ارباب درم بگریختم

برق آه

از دلم اندیشهٔ آن لعل آتشگون گذشت
گوئی ازدریای آتش ذورقی پرخون گذشت
خود ندانم تاچه خواهدکرد با صیاد من
برق آه خانمانسوزی که از گردون گذشت
صد بیابان صید را افکند و برفتراك بست
ترك تیرانداز من روزی کز ین هامون گذشت
شمه‌ای از شور عشق لیلی و شیرین ماست
تلخی‌هجری که برفرهاد و بر مجنون گذشت
بر در دیوان او دیگرچه جای داوریست
آنکه‌وجدی جورش از اندازهٔقانون گذشت

هلالی

هلالی از ترکان جغتائی و تولدش در استرآباد بوده شاعری عاشق و پاکبازی صادق بود اشعارش شیوا و کلماتش موزون است در سال **۹۳۶** هجری درچار سوق هرات به تیغ جلاد بامر عبیدالله‌خان بقتل رسید

حسرت جواب

خراب یك نظر از چشم نیم خواب توایم
بحال ما نظری کن . که ما خراب توایم
سئوال ما بتو از حد گذشت لب بگشا
که سالهاست که در حسرت جواب توایم
چه حد آن که توانیم هم عنان تو شد ؟
همین سعادت ما بس که : در رکاب توایم
عتاب تو کشد و ناز تو هلاك کند
هلاك ناز تو و کشتهٔ عتاب توایم
عجب نباشد اگر از لبت بکام رسیم
که مست بادهٔ نازی و ما کباب توایم
ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم
من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بسته طناب توایم

بی خبر

بر خیز و بسر وقت اسیران گذری کن
چشمی بگشا سوی غریبان نظری کن
ای گریه بیا ، در غم هجرش مددی کن
وی ناله برو در دل سختش اثری کن
چون آینه ، هرلحظه بهرکس منما روی
زنهار که از آه دل ما حذری کن
خون شد جگر خلق ، بدلها مزن آتش
اندیشه زدود دل خونین جگری کن
از بهر گرفتاری ما زلف میارای
ما بستهٔ دامیم تو فکر دگری کن
ایخواجه مشو ساکن بتخانهٔ صورت
بیرون رو ، در عالم معنی سفری کن
من بیخبرم گر خبرم نیست هلالی
از بیخبریهای من ، او را خبری کن

هاتف اصفهانی

نامش سیداحمد تخلصش هاتف شغلش طبابت تولدش در اصفهان در عرفان و تصوف وحکمت سیروسلوك کرده مدتی از عمرش رادرکاشان و قم گذارنده شهرتش از ترجیع بند عرفانی اوست فوتش در سال **۱۱۹۸** هجری و در قم مدفون شد فرزندش سید محمد متخلص به‌سحاب معاصر فتحعلیشاه، شاعر بوده‌و **۱۲۲۲** هجری وفات کرده.

پیمان گسل

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش
او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش
گفتا چه شد آندل که من از بس‌جفا خون کردمش
گفتم که با خون جگر ، از دیده بیرون کردمش
گفت آن بت پیمان گسل جستم از اوچون حال دل
خون ویم بادا بحل کز بس جفا خون کردمش
ناصح که میزد لاف عقل ار جنس لیلی وش ، بتان
یك شمه بنمودم باو عاشق به مجنون کردمش
ز افسانهٔ وارستگی رستم ز شرم مدعی
افسانهٔ گفتم وز آن افسانه افسون کردمش
از اشك گلگون کردمش، گلگون رخ آراسته
موزون قد نوخاسته ، از طبع موزون کردمش
هاتف ز هر کس حال دل جستم چو اومحزون شدم
وز حال دل گفتم باو چون خویش محزون کردمش

هدایت

رضاقلیخان طبرستانی فرزند محمد مهدیخان درسال ۱۲۱۸ هجری درتهران متولد شد ، پس از تحصیل کمال بدربار محمد شاه قاجار بار یافت ودر زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه به مناصب عالیه رسید شعر میسرود وتخلصش هدایت بود . تألیفات زیادی دارد که مجمع الفصحا وریاض العارفین وفرهنك انجمن آرای ناصری او مورداستفاده استوفاتش سال **۱۲۸۸** هجری سنش **۷۰** سال

محفل دل

خود چهل روز حسن ذات ازل
ریخت خوش آب عشق بر گل دل
تا که دل عکس حسن خود بیند
داشت آئینهٔ مقابل دل
از پی فتح قفل دل، دل را
داد مفتاح، پیر کامل دل
چون در دل گشوده شد دیدم
روی لیلی وشی به محفل دل
گشت ظاهر که این سپهر بلند
منزلی بود از منازل دل
هرچه از نظم و نثر بنوشتند
نکته ای بود از مسائل دل
دل چواز هفت پرده عکسی داد
هفت افلاك شد مماثل دل
بحر دل چونکه موج زن گردید
اوفتاد این گهر بساحل دل
که در اینخانه نیست کس جز او
هو هو لا اله الا هو

دل

آندل که خدای را بود منزل کو
زین لحم صنوبری ترا حاصل کو
گویند که دل سرای حق شد آری
دل خانهٔ حق بود ولیکن دل کو

خاموشی

از بادهٔ یاد دوست مدهوشی به
وز هرچه ز، یاد او فراموشی به
خاموش هدایت که گر از اهل دلی
چیزی نبود ترا ز خاموشی به

همای شیرازی

محـمد رضا قلیخان فـرزند بدیع خان شیرازی ولادتش درسال ۱۲۱۲ هجری‌درعرفان وتصوف سیر وسلوك داشته عارفی وارسته ورندی دانشمند بوده وفاتش سال ۱۲۹۰ قمری در سن ۷۸ سالگی اتفاق افتاد

گریهٔ مینا

تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم
بتولای تو بر هر دو جهان پا زده ایم
تا نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز
پشت پا بر حرم ودیر وکلیسا زده ایم
همه شب از طرب گریهٔ مینا من وجام
خنده بر گردش این گنبد مینا زده‌ایم
درخورمستی مارطل وخم و ساغر نیست
ما از آن باده کشانیم که دریا زده‌ایم
تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان
پای برفرق جم وافسر دارا زده ایم
جای دیوانه چو در شهر ندادند هما
من‌ودل چندگهی خیمه بصحرا زده‌ایم

گوهرشناس

فرخنده مام من‌که روانش‌خجسته بود
آمیخت باولای علی شیر و شکرم
گوهر شناس نیستی‌آوخ وگرنه ، من
از گنج کنت کنزاً شاهانه گوهرم

هادی

هادی‌حائری فرزند مرحوم شیخ‌عبدالله رحمتعلیشاه در سال **۱۳۰۹** هجری بدنیا آمد از کارمندان عالیرتبهٔ وزارت فرهنگ و در اخلاق و فلسفه و ادبیات تحقیقاتی کرده اشعارش متین و محکم وغزلی‌شیوا نمونهٔ از شعرپرشور و حال اوست.

دل ودست

دی در رهی بدیدن آنمه رسید دست
بر کام خویش یافت دل نا امید دست
بهر ترنج غبغب او یوسف عزیز
چون بانوان مصر ز حیرت برید دست
میخواست دل به او کند آنسان که میکند
یابد چو می پرست به خم نبید دست
از بهر بستن ره دیدار عاشقان
کرده میان دستکشی نا پدید دست
دستی چنان لطیف که موسی بکوه طور
با آن جلالت و ید بیضا ندید دست
آورد دست پیش که دستم دهد ز لطف
چون مالکی که برده سوی زرخرید دست
جز دردمند عشق نداند چه حالتی است
آن حالتی که داد بمن ز آن نوید دست
از شوق دست دادن و از عشق لمس آن
مانا ، بسان سیماب از جا جهید دست
دستش زدستکش چو برون کرد و دست داد
او دستگیر دست و دل ازجان کشید دست
دانم برین ردیف زبردست میزند
از بهر آفرین تو هر کس شنید دست
خوبان ز عمر بهرهٔ نیکو برید اگر
بر عاشقان خویش ز رحمت دهید دست

همایون

محمدفرزند علی‌اکبر متخلص بهمایون کرمانی سال **۱۲۹۰** شمسی در کرمان متولد شد از شعرای شیرین سخن است که قریحهٔ تابناکش از غزلیات وقطعاتش هویداست. دیوانش در کرمان بچاپ رسیده.

درس محبت

گل از رخ تو طربناکی و صفا آموخت
بعهد حسن تو بلبل ز من وفا آموخت
هزار شور برانگیخت ، دوش مرغ چمن
مگر ز نای من بینوا ، نوا آموخت
دلم ز خون جگر ،صبحدم چوغنچه شکفت
بحیرتم ، که گل این نکته ازکجا آموخت
گره ز بخت فرو بسته آه من بگشود
خوش این هنر ز نسیم گره گشا آموخت
نگار پارسی من که دین و دلها برد
طریق رندی و مستی بپارسا آموخت
دلا بعشق مداوای خود پرستی کن
طبیب اهل دل این درد را دوا آموخت
مس وجود کسی عین زرشد از اکسیر
که نزد اهل نظر علم کیمیا آموخت
شکوه کاخ غرورش ، سپهر داد بآب
حباب وار، هرانکو ره هوا آموخت
خوشم بوحدت و بیقیدی و نظاره بخلق
تو بنده بین چه خوش این حکمت ازخدا آموخت
مجال گفت و شنودی نمیدهد ایام
وگر نه دل ز بد و نیك رازها آموخت
در این محیط که امواج کینه است و نفاق
زمانه درس محبت چه خوش بما آموخت
کسی بفر همایون رسد بکشور جم
که راز روشن جام جهان نما آموخت

* * *

همایون شوریده دیگر مرنج
ازین زاغ طبعان بیهوده سنج
که آگاه از راز ما نیستند
خریدار آواز ما نیستند
توو زین سپس عشق گلهای باغ
بهل تا زند بانگک بیهوده زاغ

یغما

ابوالحسن یغماجندقی که اول مجنون تخلص داشته چون اموالش را به یغما بردند وغارت کردند تخلصش را یغما نهاد از شعرائیست که در استحکام کلام و قدرت بیمانند است هزلیات اودر نوع خود بی نظیر میباشد سال ۱۲۷۶ هجری از دنیا رفت ودرجندق مدفون شد .

مژگان خون آلود

سینه‌ام مجمر وعشق آتش و دل چون عوداست
این نفس نیست که بر میکشم ازدل ، دودست
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفت ولی
اینقدر هست که مژگان تو خون آلودست
از تو گر لطف و کرم ، وز همه جورستوستم
چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمودست
خلق و بازار جهان ، کش همه سودستو زیان
من و بازار محبت که زیانش سودست
مهر از شیون من وضع و روش داده بباد
یا در صبح شب هجر تو ، قیر اندودست
هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید
در بر دو سلیمان ، ز ره داودست

بزم غیر

در بزم غیر دوش بدستش شراب بود
مرغ دلم بر آتش حسرت کباب بود
دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم
بیچاره دل، در آتش وچشم اندر آب بود

ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف
یا آشکار در دل شب ، آفتاب بود
زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ وتاب
چشم از شراب مست و جهانی خراب بود
از قاتلی مراست تظلم که هر صباح
دستش بخون نا حق جمعی خضاب بود
اشك من و دلش ، غم باران وسنگ سخت
تاب وی و تنم قصب و ماهتاب بود
دل را رسید جان بلب از آن دهان ولی
مسکین، امید تشنه و موج سراب بود
موئی نمود در نظرم تار گیسوانش
چون نیك دیدمش، بحقیقت طناب بود
یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانهٔ منَ و جانان حجاب بود

تسخیر فرنگ

می خورده وخوی کرده بما برسر جنگ است
مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است
نخلی است قدش کزمژه ابروی و رخ و زلف
بارش همه گرز و سپر وتیغ و خدنگ است
آن چشم عقابی که برش سودهٔ منقار
و آن زلف غرابی که دلش خسته چنگ است
پهلوی تهمتن بدرد چون بر سهراب
آن غمزه که خونریزتر از تیر پشنگ است
خط است که صف بسته به پیرامن رخسار
یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم آری
در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل آنکه ورا چشم برخسار
با وعظ چه سر، آنکه ورا گوش بچنگ است
یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

یغمائی

حبیب یغمائی فرزند میرزا اسدالله مجتهد متولد سال ۱۲۸۰ شمسی از ادبا وشعرا و نویسندگان مشهور معاصر شاعری است خوش سلیقه و نکته سنج وصاحب ذوق آثاری از ایشان بچاپ رسیده است.

وصیت

من نمیخواهم که بعد از مرگ من افغان کنند
دوستان گریان شوند و دیده ها گریان کنند
من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من
ای پدر جان ای عموجان ای برادرجان کنند
من نمیخواهم برسم سوگواری یا خبر
در جراید قصهٔ مرگ مرا اعلان کنند
من نمیخواهم پی تشییع من، خویشان من
خویش را از کار وادارند و سرگردان کنند
من نمیخواهم وگرچا بن خواستن بس نابجاست
کاین تن فرسوده ام را، دفن درتهران کنند
من نمیخواهم پی آمرزش من قاریان
با صدای زیر و بم ترتیل الرحمان کنند
من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من
مجلسی سازند، و تحسین مرا عنوان کنند
آنچه در تحسین من گویند بهتان است و بس
من نمیخواهم مرا آلودهٔ بهتان کنند
من نمیخواهم خدا را بی گناهی گوسفند
بهر اطعام عزاداران من قربان کنند
من نمیخواهم که از اعمال ناهنجار من
ز ایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند
جان من پاک است وچون جان پاک باشد باك نیست
خود اگر ناپاك تن را طعمهٔ نیران کنند
من نمیخواهم که اشعار من و آثار من
ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند
مزد خدمتهای دیرین مرا فرهنگ داد
من نمیخواهم به عنوانی دگر احسان کنند
در نمگزاری که جا از هر طرف فرسنگهاست
پیکرم را بی کفن بی شستشو پنهان کنند

یحیی

حاج میرزا یحیی دولت آبادی فرزندهادی تولدش **۱۲۴۱** شمسی
در قصبه دولت آباد اصفهان در فلسفه وحکمت وفقه و اصول بااطلاع و
درصدر مشروطیت جزو آزادیخواهان ودارای آثار علمی وادبی ارزنده
شعرش شیوا وبیانش رسابوده وفاتش سال **۱۳۱۸** شمسی سنش **۷۷** سال

خواب

چون عمر ماست همچو حبابی بروی آب
ما میرویم و خانهٔ ما میشود خراب
در چشم ما دگر چه تفاوت کند به خاك
خاکستر سیاه جهان، یا که زر ناب
ما میرویم و کس نتواند دگر بدهر
مارا به چشم خویش به بیند مگر بهخواب
ما میرویم و در پی ما آید این جهان
با هرچه خیر وشر که مراوراست باشتاب
وصل و فراق داد و ستم انده و نشاط
گفت وشنو، سکوت وفغان پرسش وجواب
تا روزگار هست همین ماجرا بود
یك قوم در ذهاب و دگر قوم در ایاب
چون جایگاه ما بکف دیگران فتد
وز ما دگر حدیث نباشد به هیچ باب
باید اثر گذاشت زخود در جهان و رفت
تا شد به زندگانی جاوید کامیاب
باید چه کرد ؟ نیکی ، دربارهٔ که؟ خلق
بی اختلاف نوع مکان همچو آفتاب
باید چو میرویم بماند ، به روزگار
از ما به یادگار، کتابی علی الحساب
باشد که در کشاکش ایام بهره ای
صاحبدلان دهر بگیرند از آن کتاب

« پایان »

خواهشمند است قبل از مطالعه چند غلط زیر را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٧	٨	پندش مده	بندش منه
٨٦	٣	اصفهان	بنارس
٩٤	٤	فروغ	فروع
٢٥٦	١	میرزاده عشقی	عشقی
٢٦٠	٣	١٣٨٣شمسی	١٣٨٣ قمری
٣٠٨	٣	است	اوست
٣٢٧	٣	دژها	درها

Title A first course in education

Author Reeder, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R 257 F

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	25		
	27 ... (1-20)		[illegible]